



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



رسالت  
علیهما الصلوات  
والتسلیمات

www. **Ghaemiyeh** .com  
www. **Ghaemiyeh** .org  
www. **Ghaemiyeh** .net  
www. **Ghaemiyeh** .ir

# لغت نامہ دہخدا

بر اساس

المعجم  
الغیبی

حرف ظ

علی اکبر دہخدا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# لغتنامه دهخدا (بر اساس حروف الفبا)

نویسنده:

علی اکبر دهخدا

ناشر چاپی:

سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	..... فهرست
۲۷	..... لغتنامه دهخدا
۲۷	..... مشخصات کتاب
۲۷	..... حرف ظ
۲۷	..... ظ
۲۷	..... ظاء
۲۷	..... ظاب
۲۷	..... ظاری
۲۸	..... ظاطریه
۲۸	..... ظاعن
۲۸	..... ظاعنه
۲۸	..... ظاعنه
۲۸	..... ظاغیه
۲۸	..... ظاف
۲۸	..... ظافر
۲۸	..... ظافر
۲۸	..... ظافر
۲۸	..... ظافر
۲۹	..... ظافر
۲۹	..... ظافر
۲۹	..... ظافر
۳۰	..... ظافر
۳۰	..... ظافر
۳۰	..... ظافر

- ظافر. ..... ۳۰
- ظافر. ..... ۳۱
- ظاقور. ..... ۳۱
- ظالع. ..... ۳۱
- ظالعه. ..... ۳۱
- ظالم. ..... ۳۱
- ظالم. ..... ۳۱
- ظالم. ..... ۳۲
- ظالم. ..... ۳۲
- ظالم. ..... ۳۲
- ظالم. ..... ۳۲
- ظالم. ..... ۳۲
- ظالم. ..... ۳۲
- ظالمانه. .... ۳۲
- ظالم گداز. .... ۳۲
- ظالمون. .... ۳۲
- ظالمه. .... ۳۲
- ظالمه. .... ۳۲
- ظالمی. .... ۳۳
- ظالمین. .... ۳۳
- ظام. .... ۳۳
- ظامیه. .... ۳۳
- ظان. .... ۳۳
- ظانۀ. .... ۳۳
- ظاهر. .... ۳۳
- ظاهر. .... ۳۵

۳۶	ظاهر
۳۶	ظاهر
۳۶	ظاهر
۳۶	ظاهر
۳۷	ظاهر
۳۷	ظاهر
۳۹	ظاهر
۳۹	ظاهر
۳۹	ظاهر
۳۹	ظاهر
۳۹	ظاهر
۳۹	ظاهر
۳۹	ظاهر
۳۹	ظاهر
۴۰	ظاهر
۴۰	ظاهر
۴۰	ظاهر
۴۰	ظاهر
۴۱	ظاهر
۴۱	ظاهراً
۴۱	ظاهرالصلاح
۴۱	ظاهرالعلم
۴۱	ظاهرالمذهب
۴۱	ظاهرالممکنات
۴۱	ظاهرالوجود
۴۲	ظاهر بامرالله

۴۲	ظاهربین.
۴۲	ظاهربینی.
۴۲	ظاهریست.
۴۲	ظاهریستی.
۴۲	ظاهرساز.
۴۲	ظاهرسازی.
۴۲	ظاهرنگر.
۴۲	ظاهرة.
۴۲	ظاهرة.
۴۳	ظاهری.
۴۳	ظاهری.
۴۳	ظاهریه.
۴۳	ظاهریه.
۴۳	ظاهریه.
۴۳	ظانار.
۴۳	ظأب.
۴۴	ظأت.
۴۴	ظأر.
۴۴	ظئر.
۴۴	ظأظأة.
۴۴	ظأف.
۴۴	ظأم.
۴۴	ظب.
۴۴	ظباء.



- ۴۴ ..... طباء .
- ۴۴ ..... طبات.
- ۴۵ ..... طباطب.
- ۴۵ ..... طباء.
- ۴۵ ..... طبطاب.
- ۴۵ ..... طبطبة.
- ۴۵ ..... طبون.
- ۴۵ ..... طبه.
- ۴۵ ..... طبي.
- ۴۵ ..... طبي.
- ۴۵ ..... طبي.
- ۴۶ ..... طبي.
- ۴۶ ..... طبي.
- ۴۶ ..... طبيات.
- ۴۶ ..... طبيان.
- ۴۶ ..... طبيان.
- ۴۶ ..... طبيانى.
- ۴۶ ..... طبيب.
- ۴۶ ..... طبيه.
- ۴۶ ..... طبيه.
- ۴۷ ..... طبيه.
- ۴۷ ..... طبيه.
- ۴۷ ..... طبيه.
- ۴۷ ..... طبيه الوادى.

- ۴۷ ..... طج.
- ۴۷ ..... ظر.
- ۴۷ ..... ظر.
- ۴۷ ..... ظرء.
- ۴۷ ..... ظراء.
- ۴۷ ..... ظرائف.
- ۴۸ ..... ظراب.
- ۴۸ ..... ظرابی.
- ۴۸ ..... ظرابین.
- ۴۸ ..... ظرار.
- ۴۸ ..... ظراف.
- ۴۸ ..... ظراف.
- ۴۸ ..... ظراف.
- ۴۸ ..... ظراف.
- ۴۸ ..... ظرافت.
- ۴۹ ..... ظرافت کردن.
- ۴۹ ..... ظرافت نمودن.
- ۴۹ ..... ظرافون.
- ۴۹ ..... ظرافة.
- ۴۹ ..... ظران.
- ۴۹ ..... ظران.
- ۴۹ ..... ظران.
- ۴۹ ..... ظراء.
- ۴۹ ..... ظرایف.

۵۰	ظرب
۵۰	ظرب
۵۰	ظرب
۵۰	ظرباء
۵۰	ظرباء
۵۰	ظربان
۵۰	ظربغانه
۵۰	ظرب لبن
۵۱	ظربی
۵۱	ظرر
۵۱	ظرطور
۵۱	ظرف
۵۳	ظرف
۵۳	ظرفاء
۵۳	ظرف زرحل
۵۴	ظرف شب
۵۴	ظرفش لبریز شدن
۵۴	ظرفیت
۵۴	ظرفیت نداشتن
۵۴	ظروری
۵۴	ظروف
۵۴	ظروف مرتبطه
۵۴	ظری
۵۵	ظری

۵۵	ظریاطه.
۵۵	ظریب.
۵۵	ظریبه.
۵۵	ظریر.
۵۵	ظریف.
۵۵	ظریفانه.
۵۵	ظریف زادن.
۵۶	ظریف شدن.
۵۶	ظریف منظر.
۵۶	ظریفون.
۵۶	ظریفه.
۵۶	ظریفه.
۵۶	ظریفی.
۵۶	ظریفی.
۵۶	ظریفی.
۵۶	ظریفی.
۵۶	ظریفی.
۵۶	ظریفی.
۵۶	ظریفی.
۵۷	ظریفی.
۵۷	ظش.
۵۷	ظعائن.
۵۷	ظعام.
۵۷	ظعان.
۵۷	ظعاین.
۵۷	ظعن.

۵۷ ..... طعن.

۵۷ ..... طعون.

۵۷ ..... ظعین.

۵۸ ..... ظعینه.

۵۸ ..... ظف.

۵۸ ..... ظفار.

۵۸ ..... ظفار.

۵۸ ..... ظفار.

۵۸ ..... ظفاری.

۵۸ ..... ظفر.

۵۹ ..... ظفر.

۵۹ ..... ظفر.

۵۹ ..... ظفر.

۵۹ ..... ظفر.

۵۹ ..... ظفر.

۵۹ ..... ظفر.

۵۹ ..... ظفر.

۵۹ ..... ظفر.

۶۰ ..... ظفر.

۶۰ ..... ظفر.

۶۰ ..... ظفر.

۶۰ ..... ظفر.

۶۰ ..... ظفر.

۶۰ ..... ظفر.

- ظفر. ۶۰
- ظفر. ۶۰
- ظفر. ۶۱
- ظفر. ۶۱
- ظفر آباد. ۶۱
- ظفر الطیب. ۶۱
- ظفر العفریت. ۶۱
- ظفر العقاب. ۶۱
- ظفر القط. ۶۱
- ظفر النسیر. ۶۲
- ظفران. ۶۲
- ظفر انگیز. ۶۲
- ظفر توز. ۶۲
- ظفر جوی. ۶۲
- ظفر خان. ۶۲
- ظفر خان. ۶۲
- ظفر دادن. ۶۳
- ظفر قطورا. ۶۳
- ظفر کردن. ۶۳
- ظفر مند. ۶۳
- ظفره. ۶۳
- ظفره. ۶۳
- ظفره. ۶۴
- ظفره العجوز. ۶۴

- ۶۴ ..... ظفرة النسرة.
- ۶۴ ..... ظفرى.
- ۶۴ ..... ظفرى.
- ۶۴ ..... ظفرى.
- ۶۵ ..... ظفر يافتن.
- ۶۵ ..... ظفريّة.
- ۶۵ ..... ظفريّة.
- ۶۵ ..... ظفف.
- ۶۵ ..... ظفير.
- ۶۵ ..... ظفير.
- ۶۵ ..... ظفير.
- ۶۵ ..... ظفير.
- ۶۶ ..... ظفيرة.
- ۶۶ ..... ظفيرة العجوز.
- ۶۶ ..... ظل.
- ۶۸ ..... ظل.
- ۶۹ ..... ظل.
- ۶۹ ..... ظلائل.
- ۶۹ ..... ظلاع.
- ۶۹ ..... ظلال.
- ۶۹ ..... ظلال.
- ۶۹ ..... ظلال.
- ۶۹ ..... ظل السلطان.
- ۶۹ ..... ظل الله.
- ۷۰ ..... ظلاله.

۷۰	.....	ظل اله.
۷۰	.....	ظلام.
۷۰	.....	ظلام.
۷۰	.....	ظلام.
۷۰	.....	ظلام.
۷۰	.....	ظلام.
۷۱	.....	ظلامه.
۷۱	.....	ظلامه.
۷۱	.....	ظلامه.
۷۱	.....	ظل اول.
۷۱	.....	ظل تمام.
۷۱	.....	ظل حق.
۷۱	.....	ظل خدا.
۷۱	.....	ظل زمین.
۷۱	.....	ظلال.
۷۱	.....	ظلاله.
۷۲	.....	ظل ظلیل.
۷۲	.....	ظلع.
۷۲	.....	ظلع.
۷۲	.....	ظلع.
۷۲	.....	ظلف.
۷۲	.....	ظلف.
۷۲	.....	ظلف.
۷۲	.....	ظلف.



- ۷۳ ..... ظلف.
- ۷۳ ..... ظلف.
- ۷۳ ..... ظلف.
- ۷۳ ..... ظلف.
- ۷۳ ..... ظلف.
- ۷۳ ..... ظلفاء.
- ۷۳ ..... ظلفات.
- ۷۳ ..... ظلف التیس.
- ۷۴ ..... ظلف الخبز.
- ۷۴ ..... ظلف المعز.
- ۷۴ ..... ظلفتان.
- ۷۴ ..... ظلفه.
- ۷۴ ..... ظلکم طویل.
- ۷۴ ..... ظلل.
- ۷۴ ..... ظلل.
- ۷۴ ..... ظلم.
- ۷۵ ..... ظلم.
- ۷۵ ..... ظلم.
- ۷۵ ..... ظلم.
- ۷۵ ..... ظلم.
- ۷۶ ..... ظلم.
- ۷۶ ..... ظلم.
- ۷۶ ..... ظلم.
- ۷۶ ..... ظلم.

۷۶	.....	ظلم.
۷۶	.....	ظلم.
۷۶	.....	ظلم آباد.
۷۶	.....	ظلماء .
۷۷	.....	ظلمات.
۷۷	.....	ظلمات ثلاث.
۷۷	.....	ظلمان.
۷۷	.....	ظلمانی.
۷۷	.....	ظلم پیشه.
۷۸	.....	ظلمت.
۷۸	.....	ظلمت آباد.
۷۸	.....	ظلمتکده.
۷۹	.....	ظلمتیان.
۷۹	.....	ظلم سوز.
۷۹	.....	ظلم کردن.
۷۹	.....	ظلم کیش.
۷۹	.....	ظلمة.
۷۹	.....	ظلمة.
۷۹	.....	ظلمة.
۷۹	.....	ظلمة.
۷۹	.....	ظلوف.
۷۹	.....	ظلول.
۸۰	.....	ظلول.
۸۰	.....	ظلوم.

۸۰	ظلوم
۸۰	ظلوم
۸۰	ظله
۸۰	ظله
۸۰	ظله
۸۰	ظله ساختن
۸۱	ظلیع
۸۱	ظلیف
۸۱	ظلیف
۸۱	ظلیل
۸۱	ظلیلاء
۸۱	ظلیله
۸۱	ظلیم
۸۲	ظلیم
۸۲	ظلیم
۸۲	ظلیم
۸۲	ظلیم
۸۲	ظلیم
۸۲	ظلیم
۸۲	ظلیم
۸۲	ظلیم
۸۲	ظلیمان
۸۲	ظلیمه
۸۳	ظمان

۸۳	ظمانة.
۸۳	ظماء .
۸۳	ظماء .
۸۳	ظماء .
۸۳	ظماءة.
۸۳	ظم ء .
۸۳	ظماً.
۸۴	ظماًى.
۸۴	ظمخ.
۸۴	ظمخة.
۸۴	ظمى .
۸۴	ظمياء .
۸۴	ظمى ء .
۸۴	ظن.
۸۶	ظنايب.
۸۶	ظنات.
۸۶	ظنب.
۸۶	ظن بردن.
۸۶	ظنبوب.
۸۶	ظنبه.
۸۶	ظن کردن.
۸۶	ظنمه.
۸۶	ظنن.
۸۶	ظن نیکو.

۸۷	ظنون.
۸۷	ظنون.
۸۷	ظنة.
۸۷	ظنى.
۸۷	ظنين.
۸۷	ظؤار.
۸۷	ظوالمع.
۸۷	ظوءة.
۸۷	ظواهر.
۸۷	ظواهر.
۸۸	ظؤر.
۸۸	ظؤرة.
۸۸	ظؤرى.
۸۸	ظوطل.
۸۸	ظوف.
۸۸	ظؤوب.
۸۸	ظؤور.
۸۸	ظؤور.
۸۸	ظؤورة.
۸۸	ظويلمیة.
۸۸	ظهائر.
۸۹	ظهار.
۸۹	ظهار.
۸۹	ظهار.

۸۹	ظهاری.
۸۹	ظهارت.
۹۰	ظهاره.
۹۰	ظهاری.
۹۰	ظهاریه.
۹۰	ظهر.
۹۰	ظهر.
۹۰	ظهر.
۹۰	ظهر.
۹۱	ظهر.
۹۱	ظهر.
۹۱	ظهراء.
۹۱	ظهر البطن.
۹۱	ظهر البلد.
۹۱	ظهر السماء.
۹۱	ظهر الكف.
۹۱	ظهران.
۹۱	ظهران.
۹۱	ظهرانی.
۹۲	ظهرانین.
۹۲	ظهر حمار.
۹۲	ظهر رانتل.
۹۲	ظهر کوک.
۹۲	ظهر نویسی.

- ۹۲ ..... ظهوره.
- ۹۲ ..... ظهوره.
- ۹۲ ..... ظهوره.
- ۹۲ ..... ظهوری.
- ۹۲ ..... ظهوری.
- ۹۳ ..... ظهورین.
- ۹۳ ..... ظهور.
- ۹۳ ..... ظهور.
- ۹۳ ..... ظهور.
- ۹۳ ..... ظهوری.
- ۹۳ ..... ظهوری.
- ۹۳ ..... ظهوری.
- ۹۳ ..... ظهوری.
- ۹۳ ..... ظهوری.
- ۹۴ ..... ظهورن.
- ۹۴ ..... ظهور.
- ۹۴ ..... ظهور.
- ۹۴ ..... ظهور.
- ۹۴ ..... ظهور.
- ۹۴ ..... ظهور.
- ۹۴ ..... ظهور.
- ۹۶ ..... ظهور.
- ۹۹ ..... ظهور.
- ۹۹ ..... ظهور.
- ۹۹ ..... ظهور.

۹۹	ظهیر آباد.
۹۹	ظهیر الحق.
۹۹	ظهیر الدوله.
۹۹	ظهیر الدوله.
۹۹	ظهیر الدوله.
۹۹	ظهیر الدوله.
۹۹	ظهیر الدوله.
۱۰۰	ظهیر الدوله.
۱۰۰	ظهیر الدوله.
۱۰۰	ظهیر الدوله.
۱۰۰	ظهیر الدوله.
۱۰۰	ظهیر الدوله.
۱۰۰	ظهیر الدوله.
۱۰۰	ظهیر الدوله.
۱۰۰	ظهیر الدین.
۱۰۰	ظهیر الدین.
۱۰۰	ظهیر الدین.
۱۰۰	ظهیر الدین.
۱۰۱	ظهیر الدین.
۱۰۱	ظهیر الدین.
۱۰۱	ظهیر الدین.
۱۰۱	ظهیر الدین.
۱۰۶	ظهیر الدین.
۱۰۶	ظهیر الدین.
۱۰۶	ظهیر الدین.
۱۰۶	ظهیر الدین.
۱۰۶	ظهیر الدین.





۱۱۰	.....	ظهیرالدین.
۱۱۰	.....	ظهیرالدین.
۱۱۰	.....	ظهیرالدین.
۱۱۰	.....	ظهیرالدین.
۱۱۱	.....	ظهیرالدین.
۱۱۱	.....	ظهیرالدین.
۱۱۱	.....	ظهیرالدین.
۱۱۱	.....	ظهیرالدین.
۱۱۱	.....	ظهیرالدین.
۱۱۱	.....	ظهیرالدین.
۱۱۱	.....	ظهیرالدین.
۱۱۱	.....	ظهیرالدین.
۱۱۲	.....	ظهیر امیرالمومنین.
۱۱۲	.....	ظهیر خلیفه الله.
۱۱۲	.....	ظهیرک.
۱۱۲	.....	ظهیره.
۱۱۲	.....	ظهیری.
۱۱۲	.....	ظهیری.
۱۱۲	.....	ظی.
۱۱۲	.....	ظی.
۱۱۳	.....	ظیان.
۱۱۳	.....	ظیاء.
۱۱۳	.....	ظیقی.
۱۱۳	.....	ظیئ.
۱۱۳	.....	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## لغتنامه دهخدا

## مشخصات کتاب

سطح توصیف: پرونده عنوان: ادبیات - لغت نامه دهخدا [سند] منشأ: سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور تاریخ / دوره ایجاد: ۱۳۴۱ - ۱۳۴۲. مشخصات ظاهری: ۱۶۰ برگ. دامنه و محتوا: مکاتبات سازمان برنامه و بودجه در مورد کمک به سازمان لغت نامه دهخدا، تامین اعتبار بابت تدوین و چاپ و انتشار شش مجله از لغت نامه دهخدا، صورت حق تالیف مولفان. توصیفگر: دانشگاه تهران سازمان برنامه و بودجه توصیفگر: اجتماع ادبیات قراردادها حق التالیف طرح‌های توسعه اعتبارات شماره دستیابی: ۲۲۰/۱۷۶۹۰

## حرف ظ

## ظ.

(حرف) نشانه حرف هفدهم است از الفبای عرب و نام آن ظاء است و ظی و در حساب جُمَّل آن را به نهصد دارند و در حساب ترتیبی فارسی نماینده عدد بیست است و آن یکی از دو حرف مختص به عرب است که یکی همین ظ و دیگری ض است و از حروف مصمته و مطبقة و از حروف هفتگانه مستعلیه و از حروف روادف و از حروف لثوی و از حروف مائی (آبی) و از حروف مکسوره و متعلق به قمر است و رمز است از ظاهر: و هو ظ؛ و هو ظاهر. و صاحب تاج العروس گوید که لیث روایت کرد از خلیل که او گفته است ظاء حرفی است عربی و مختص است به زبان عرب و هیچیک از امم دیگر در این حرف با عرب انبازی ندارند و آن از حروف مجهوره است و ظاء و ذال و ثاء در حیز واحدند و این سه حرف را حروف لثویه گویند، چه مبدأ آنها از لثه باشد و ظاء حرف هجایی است اصلی نه بدل و نه زائد. و ابن جنی گوید در کلام نبط نیز حرف ظاء نیامده است و اگر کلمه ای دارای حرف ظاء بدان زبان در آید ظاء را بدل به طاء کنند چنانکه ما در ترجمه ظوی خواهیم آورد ان شاء الله تعالی. و شیخ ما گفت که امقاسم و جماعتی یاد کرده اند که در ابدال این حرف چیزی نیافته اند و صاحب تسهیل نیز با اینکه بسیاری از غرائب را گرد آورده در این معنی سکوت کرده است. و همچنین در کتاب الممتع با آنکه آن کتاب جامع غرائب فن است در این موضوع چیزی نیست، سپس در المقرب ابن عصفور دیدم که گوید ظاء به ذال معجمه بدل شود چنانکه گوئی: ترکتة وقیداً و وقیظاً و این جمله را یعقوب بن سکیت نقل کرده است - انتهی قول الشیخ. و من (یعنی صاحب تاج العروس) گویم این معنی از کراع نیز نقل شده است چنانکه بیاید و همچنین ارض جلداء و جلفاء (چنانکه در نوادر الاعراب آمده است) - انتهی کلام صاحب تاج العروس. و ما علاوه بر آنچه صاحب تاج العروس در ابدال ظاء آورده است گوئیم که ظ به ض نیز بدل شود چنانکه بهض و بهظ.

## ظاء.

(ع ۱) نام حرف ظ و در لغت عرب ظاء به معنی زن بزرگ پستان است. صاحب آندراج پستان زن زال گفته است.

## ظاب.

(ع ۱) رجوع به ظاب شود.

## ظاری.

(ع ص) گزنده. عاض.

### ظاطریه.

[طِ رِ ی] (اخ) محلی در جنوب شرقی بغداد.

### ظاعن.

[ع] (ع ص) رونده. کوچ کننده. مسافر. راهی.

### ظاعنه.

[ع ن] (ع ص) تأنیث ظاعن.

### ظاعنه.

[ع ن] (اخ) ابن مَرّ. پدر قبیله ای است از عرب.

### ظاغیه.

[ی] (ع ا) دایه. حاضنه. آنکه در تیمار و تعهد بچه باشد.

### ظاف.

(ع ا) ظوف. موی گردن || پوست گردن.

### ظافر.

[ف] (ع ص) نعت فاعلی از ظفر. ظفرباننده. فیروزی یابنده. فیروز.

### ظافر.

[ف] (اخ) ابن تمیم. رجوع به عیون الانباء چ مصر ج ۲ ص ۱۰۸ شود.

### ظافر.

[ف] (اخ) ابن جابر بن منصور السکری، مکتبی به ابوحکیم. او مسلمانی دین دار و عالم به صناعت طب و یکی از بزرگترین متمیزین این علم و در علوم حکمیه متفن و آراسته به فضائل و علم و ادب و دوستدار اشتغال و تضرع به علوم بود. وی در بغداد درک صحبت ابوالفرج بن الطیب کرد و با او به کار علم پرداخت. ظافر مانند پدر خویش عمری طویل یافت و تا سال ۴۸۲ ه. ق. حیات داشت. اصل او از موصل است و از موصل به حلب شد و تا پایان عمر بدانجا اقامت گزید و پس از وی جماعتی در حلب به صناعت طب پرداختند. از اشعار اوست: مازلت اعلم اولاً- فی اول حتی علمت بأننی لا علم لی و من العجائب ان کونی جاه من حیث کونی

اننی لم اجهل. ظافربن جابر را مقالتی است در اینکه: «الحيوان يموت مع انّ الغذاء يخلف عوض ما يتحلل منه». رجوع به عیون الانباء چ مصر ج ۲ صص ۱۴۳-۱۴۴ و الاعلام زرکلی ج ۲ صص ۴۵۳-۴۵۴ و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ حلب چ حلب ج ۴ ص ۲۱۲ شود.

### ظافر.

[ف] [اخ] ابن جعفر بن ابی القاسم السلمی، مکنی به ابو عامر (۱) دمشقی. او از مکی بن علان و اسماعیل عراقی و محمد بن ابی القاسم قزوینی و دیگران استماع حدیث کرد. ذهبی در معجم گوید: وفات وی به سال ۷۰۲ ه. ق. بود. و برخی ولادت وی را در ۷۱۵ گفته اند. (الدرر الکامنه چ حیدرآباد ج ۲ ص ۲۳۳). (۱) - ن: ل: ابو غانم.

### ظافر.

[ف] [اخ] ابن القاسم بن منصور بن عبدالله بن خلف بن عبدالغنی الجذامی، مکنی به ابی منصور و معروف به حداد. موطن وی اسکندریه. او شاعری ادیب و نیکوسخن بود. و وی راست دیوانی مشتمل بر مدح گروهی از مصریان. وفات به محرم سال ۵۲۹ ه. ق. به مصر. جماعتی از اعیان و از جمله حافظ ابوطاهر سلفی از وی روایت کرده اند. و از اوست: حکم العیون علی القلوب یجوز و دواوها من دائهن عزیز کم نظره نالت بطرف ذابل ما لاینال الذابل المهوز فحذار من تلك اللواظ غیره فالسحر بین جفونها مکنوز. هنگامی که ظافر از مصر به مهدیه رفت قطعه ذیل را به ابی الصلت امیه بن عبدالعزیز اندلسی نوشت و به وی اظهار شوق کرد: الا هل لدائی من فراقک افراق هو السم لکن لی لقاوک دریاک فیا شمس فضل غربت و لضوئها علی کل قطر بالمشارق اشراق سقی العهد عهداً منک عمر عهده بقلبی عهداً لا یضیع و میثاق یجدده ذکر یطیب کما شدت و ريقاء کنتها من الايک اوراق لک الخلق الجذل الرفیع طرازه و اکثر اخلاق الخلیقه اخلاق لقد ضائلتی یا ابا الصلت مذ نأت دیارک عن داری هموم و اشواق اذا عزنی اطفاوها بمدامعی جرت و لها مابین جفنی احراق سحائب یحدوها زفیر یجره خلال التراقی و التراثب تشهاق و قد کان لی کنز من الصبر واسع و لی منه فی صعب النوائب انفاق و سیف اذا جردت بعض غراره لجیش خطوب صدها منه ارهاق الی ان ابان البین انّ غراره غرور و ان الکنز فقر و املاق اخی سیدی مولای دعوه من صفا و لیس له من رق و دک اعتاق لئن بعدت مابیننا شقه النوی و مطرد طامی الغوارب خفاق و بید اذا کلفتها العیس قصرت طلائح انصاها زحیل و اعناق فعندی لک الودّ الملازم مثل ما یلازم اعناق الحمائم اطواق. و از غرر قصائد اوست: لو کان بالصبر الجمیل ملاذّه ماسح و ابل دمه و رذاذّه مازال جیش الحب یغزو قلبه حتی وهی و تقطعت افلاذّه لم یبق فیهِ من الغرام بقیه الا رسیس یحتویه جذاذّه من کان یرغب فی السلامه فلیکن ابداً من الحدق المراض عیاذه لا یتخذ عنک بالفتور فانه نظر یضرب بقلبک استلذاده یا ایها الرشا الذی من طرفه سهم الی حب القلوب نفاذه در یلوح بفیک من نظامه خمر به قد جال من نباده و قناه ذاک القد کیف تقومت و سنان ذاک اللّحظ ما فولاذه هاروت یعجز عن مواقع سحره و هو الامام فمن تُرى استاذه تالله ماعلقت محاسنک امرء الا و عزّ علی الوری استنقاده اغریت حبک بالقلوب فاذعنت طوعاً و قد اودی بها استحواده. و نیز از اوست در وصف اقحوان: انظر فقد ابدی الاقاحی مبسماً یغترّ ضحکاً فوق قدّ املد کفصوص درّ لطفتم اجرامه و تنظمت من حول شمسّه عسجد. رجوع به معجم الادباء چ مارکلیو ج ۴ صص ۲۷۸-۲۸۰ و الاعلام زرکلی چ مصر ج ۲ ص ۴۵۴ و عیون الانباء چ مصر ج ۲ ص ۵۴ و وفیات الاعیان چ تهران ج ۲ ص ۲۶۳ و قاموس الاعلام شود.

### ظافر.

[ف] [اخ] ابن محمد بن صالح بن ثابت الانصاری العدوی. وی مردی تهیدست و نیکوکار بود و نظمی نیکو داشت و شیخ ابو حیان

از وی اخذ روایت کرده است. از اوست: تمیس فتحجل الاغصان منها و تزرى فى التلفت بالغزال و تحسب بالازار لقد تغطت و قد ابدت به كل الجمال سلوها لم تغطى البدر تيهها و تسمح للنواظر بالهلال و لم تصلى الحشا بالعتب نارا و فى الفاظها برد الزلال. رجوع به الدرر الكامنه چ حيدرآباد ج ۲ ص ۲۳۳ شود.

### ظافر.

[ف] (اخ) اسماعيل بن الحافظ بن محمد بن المستنصر بن الظاهر بن الحاكم بن العزيز بن المعز بن المنصور بن القائم بن المهدي العبيدي، مكنى به ابى المنصور. مولد او به قاهره روز يكشنبه نيمه ربيع الاول ۵۲۷ هـ. ق. به روز وفات الحافظ. بر حسب وصيت حافظ با پسر وى الظافر بيعت کردند و او به سال از همه فرزندان پدر کوچکتر و پیوسته به نشاط و لعب و لهو سرگرم بود و جز به معاشرت کنیزکان و استماع اغانی به هیچ نمى پرداخت و با نصر پسر عباس وزير خویش مانوس بود و نصر و ظافر هر دو در غایت حسن و جمال بودند و عباس به پسر خویش میگفت که تو با این مؤانست ظافر نام خویش تباه کردی و مردمان در حق شما چیزها گویند و او شبی ظافر را چنانکه کس ندانست پنهانی به خانه پدر خواند و بدانجا به نيمه محرم ۵۴۹ و به قولی پنجشنبهء سلخ محرم همان سال بکشت و ابن خلکان گوید: «خانه اى که ظافر در آن کشته شد امروز مدرسهء حنفیهء معروف به سیوفیه است». و مرگ او مخفی کرد و تنها به پدر خویش عباس بگفت و گویند عباس او را به کشتن ظافر امر کرده بود و صباح آن شب عباس برنشست و به باب قصر آمد و نمود که برای شغلی مهم دیدار ظافر میخواهد و چاکران مواضعی را که عادتاً ظافر در آن جای ها بیتوته می کرد بازجستند و او را نیافتند و عباس پیاده شد و با کسان خویش به قصر درآمد و به خادمان گفت دو برادر مولای ما را بیرون آرید تا از ایشان پرسیم و جبریل و یوسف دو پسر حافظ را بیاوردند و او پرسید امیر به کجاست، ایشان گفتند از پسر خویش پرس، چه او از ما بهتر داند. عبدالله امر کرد تا گردن هر دو بزدند و گفت قاتل ظافر هم این دو برادر باشند. و رجوع به ترجمهء عیسی بن الظافر ملقب به الفائز و رجوع به ابن خلکان چ فرهادمیرزا ص ۸۲ و طبقات سلاطین اسلام چ اقبال ص ۶۱ و عیون الانباء ج ۲ ص ۱۰۸ و ۱۱۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

### ظافر.

[ف] (اخ) اسماعيل بن عبدالرحمن بن اسماعيل بن عامر بن مطرف بن ذی النون امیر طلیطله. مولد وى به اوائل قرن پنجم هجرى است. ابن بغونش و دانشمندان دیگری از معاصرین او از وی فوائد جمه گرفته اند. رجوع به عیون الانباء چ مصر ج ۲ ص ۴۸ و قاموس الاعلام شود.

### ظافر.

[ف] (اخ) صلاح الدین عامر الاول ابن طاهر، از بنی طاهر، جانشینان رسولیان یمن. وفات ۸۷۰ هـ. ق. رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۹۱ شود.

### ظافر.

[ف] (اخ) صلاح الدین عامر الظافر الثانی، از بنی طاهر، جانشینان رسولیان یمن. وی از ۸۹۴ تا ۹۲۳ هـ. ق. حکم راند. در ۹۲۳ سلسلهء بنی طاهر به دست ممالیک و ترکان عثمانی برافتاد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۹۱ شود. در قاموس الاعلام ترکی آمده است که: ظافر (ملک... عمرو) امیر سرزمین یمن بود و در زمان سلطان سلیم و سلیمان مدتی با عساکر عثمانی جنگ

کرد و به دست سنان پاشا فاتح یمن مغلوب شد. (قاموس الاعلام).

### ظافر.

[ف] (اخ) (ال ...) محمد بن اسماعیل قاضی اشبیلیه. رجوع به ابوالقاسم محمد المعتمد علی اللهین ابی عمرو عباد... شود.

### ظاقور.

[ظاق و] (ا) لقلق. لکلک: گر ندانی ز ظاقور بلبل بنگرش گاه نغمه و غلغل. منوچهری (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبجوانی). این کلمه با ظاء مولف و قاف در فارسی عجیب است خاصه که دیگر فرهنگها از آن بیخبرند. در نسخه ای در کمال روشنی به همین صورت نوشته شده. برای معنی لکلک و لقلق، کلمات فالرغس و فالرغوس و بلارج هم در فرهنگها ضبط شده، ولی ظاقور نمیتواند در این بیت تصحیف هیچیک باشد، والله اعلم. در فرهنگ اسدی چایی این کلمه را زاغور یعنی با زاء و غین نوشته اند و ظاهراً صحیح هم همان است.

### ظالع.

[ل] (ع ص) نعت فاعلی از ظلع. ستور خمیده و لنگ ||. مرد مائل از حق و جز آن ||. مرد گنهکار و تهمت زده. مذکر و مؤنث در وی یکسان است ||. سگ لنگ ||. سگی که در شب خواب نکند ||. سگ ماده آزمند نر که سگان در پی او افتاده و نگذارند که خواب کند. سگ گشخواه. - امثال: لانا م حتی ینام ظالع الکلاب؛ این مثل را درباره مردی گویند که از امور خود غافل نشود.

### ظالعه.

[ل ع] (ع ص) تأنیث ظالع.

### ظالم.

[ل] (ع ص) نعت فاعلی از ظلم. کسی که چیزی را در غیر موضع خود نهد. بیداد. بیدادگر. ستمگر. ستمکار. جافی. جابر. متعدی. مردم آزار. جفاکار. غاشم. غشوم. قاسط. ظلم کننده: هیچ نیاید که رنج بیند یک روز ظالم در روزگار خویش و نه غافل. ناصر خسرو. با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات... و قمع ظالمان... حاصل است... می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). اقوال پسندیده مدروس گشته... و مظلوم محق ذلیل و ظالم مبطل عزیز. (کلیله و دمنه). زن گفت ای ظالم متهور برخیز. (کلیله و دمنه). سخن که جز به مدیح تو نظم داده شود سخنسرای بود ظالم و سخن مظلوم. سوزنی. ظالم که کباب از دل درویش خورد چون درنگری ز پهلوی خویش خورد. محیی الدین یحیی. - ظالم دست کوتاه؛ تعبیری است مثلی، آنکه با وجود ضعیف بودن ستمکار یا مایل به ستم کردن است ||. نعت از ظلم. درخشان. آبدار (دندان ||). کسی که شیر را قبل از گرفتن سرشیر بنوشد. ج، ظالمون، ظالمین، ظلم، ظلمه (||. ا) نوعی از گیاه که شاخ تر و نرم دارد. عشب است که آن را شاخهای طولانی باشد ||. صوف را نیز گویند.

### ظالم.

[ل] (اِخ) جَدَّ ابْنِ مِيَادِهْ اَبُو شَرْحِيْبِيْل رِمَاحِ بِنِ اَبْرَدِ اَزْ شَعْرَاءِ مَخْضَرْمِيْ اَسْت. رَجُوْعٌ بَهْ اَلْمَوْشِحِ مَرْزَبَانِيْ ص ۱۰۸ شُوْد.

### ظالم.

[ل] (اِخ) اِبْنِ دُنَيْرِ. نَامِ پَدْرِ مَارِيَهْ مَادِرِ عَبْدِاللهِ وَ مَجَاشِعِ وَ سَدُوْسِ پَسْرَانِ دَارِمِ بِنِ مَالِكِ بِنِ حَنْظَلَهْ اَسْت.

### ظالم.

[ل] (اِخ) اِبْنِ سِرَاقِ يَآ مِرَاقِ يَآ سَارِقِ بِنِ اَبِيْ صَفْرَةَ، يَآ مِرَاقِ بِنِ صَبِيْحِ كَنْدِيْ بِالْوَلَاءِ، مَكْنِيْ بَهْ اَبِيْ صَفْرَةَ. يَكِيْ اَزْ تَابِعِيْنَ كِهْ مِهَالِبَهْ بَهْ وِيْ مَنْسُوْبِنْد (۱). رَجُوْعٌ بَهْ تَاجِ الْعُرُوْسِ وَ مَنْتَهِيْ الْاَرَبِ (مَادَهْ ص ۲۰۰) وَ تَرْجَمَهْ قَامُوْسِ تَرْكِيْ شُوْد. (۱) - دَرِ عَقْدِ الْفَرِيْدِ (ج ۳ ص ۳۳۵) آمَدَهْ كِهْ اَسْمِ اَبِيْ صَفْرَةَ پَدْرِ مِهَلِبِ، ظَالِمِ بِنِ سِرَاقِ اَسْت.

### ظالم.

[ل] (اِخ) اِبْنِ مُحَمَّدِ رَحْمَهْ اَللهِ. يَكِيْ اَزْ بَزْرگانِ مَشَايِخِ. نَامِ اوْ عَبْدِاللهِ لِيَكْنِ [ نَامِ ] خُوْدِ رَا ظَالِمِ كَرْدَهْ بُوْد، كَفْتِيْ هَرْ كَزْ اَزْ مَنْ بِنْدِ كِيْ حَقِّ نِيَايِدِ پَسِ مِنْ ظَالِمِ بَاشِمِ. وَ وِيْ اَزْ اصْحَابِ اَبُو جَعْفَرِ حِدَادِ بُوْد، وَ اوْ كَفْتَهْ اَسْت: هَرْ كِهْ خَوَاهِدِ كِهْ رَا هِىْ كِشَادَهْ شُوْدِ سَهْ كَارِ رَا مِلَازِمَتِ بَايِدِ كَرْد: اَرَامِ كَرْفَتِنِ بَا ذِكْرِ حَقِّ وَ اَزْ خَلْقِ كَرْيَخْتِنِ وَ كَمِ خُوْرْدِنِ. رَجُوْعٌ بَهْ نَفْحَاتِ الْاِنْسِ جَامِيْ چِ هِنْدِ ص ۴۰ شُوْد.

### ظالم.

[ل] (اِخ) اِبْنِ مَكْتُوْمِ كَلَابِيْ اَنْبَارِيْ، مَكْنِيْ بَهْ اَبُو زَكْرِيَا. اَبُو الْقَاسِمِ بِنِ الثَّلَاجِ حَدِيْثِ كَرْدِ اَزْ اَحْمَدِ بِنِ مُحَمَّدِ بِنِ مَسْرُوْقِ الطُّوْسِيْ وَ اوْ اَزْ ظَالِمِ بِنِ مَكْتُوْمِ كِهْ وِيْ مَرْدِيْ حِدَادِ بُوْدَهْ وَ دَرِ اَنْبَارِ سَمَاعِ حَدِيْثِ كَرْدَهْ اَسْت. رَجُوْعٌ بَهْ تَارِيْحِ بَغْدَادِ چِ مَصْرَجِ ۹ ص ۳۶۹ شُوْد.

### ظالمانه.

[لِ نَ / نِ] (صِ نَسْبِيْ، قِ مَرْكَبِ) سَتْمِگْرَانَهْ. بِيْدَادِ گْرَانَهْ.

### ظالم گداز.

[لِ گُ] (نَفِ مَرْكَبِ) هَلَاكِ كَنْنَدَهْ ظَالِمِ وَ سَتْمَكَارِ.

### ظالمون.

[لِ] (عِ صِ، اِ) جِ ظَالِمِ.

### ظالمه.

[لِ مِ] (عِ صِ) تَأْنِيْثِ ظَالِمِ.

### ظالمه.



[لِ مَ] (اِخ) نام زنی از هذیل. رجوع به عقد الفرید ج ۳ ص ۱۰ و ۱۱ شود.

### ظالمی.

[لِ] (اِخ) (کوه...) نام کوهی به فارس. بلوک اسیر و بلوک گله دار در جانب جنوب این کوه و بلوک علامرودشت در جانب شمال آن واقع است.

### ظالمین.

[لِ] (ع ص، ا) جِ ظالم.

### ظام.

(ع ا) آواز و غوغا. رجوع به ظاب شود.

### ظامیه.

[ی] (ع ص) نعت فاعلی از ظمی ء. شفه ظامیه؛ لبی هواسیده. (مهذب الاسماء)؛ لبی پژمرده.

### ظان.

[ظان ن] (ع ص) مرد بدگمان ||. تهمت نهنده. گمان برنده.

### ظانه.

[ظان ن] (ع ص) تأنیثِ ظان.

### ظاهر.

[ه] (ع ص) نعت فاعلی از ظهور. آشکار. پدیدار. هویدا. معلوم. واضح. روشن. عیان. باهر. مرئی. پدیدآینده. نمودار. بیان کننده. پدید. زم: این قاضی شغلها و سفارتهای بانام کرده و در هر یک از آن مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته. (تاریخ بیهقی). ما آن نصیحت قبول کردیم و خاتمت آن بر این جمله است که ظاهر است. (تاریخ بیهقی). چون کار مرد از حد بگذشت و خیانتهای بزرگ وی ما را ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از شغل عرض کوتاه کردند. (تاریخ بیهقی). این نامه ها نبشته آمد و معتمد دیوان وزارت رفت و سکونی ظاهر پیدا آمد. (تاریخ بیهقی). آفریدگار را در آنچه آفریده است مصلحتی است عام و ظاهر. (تاریخ بیهقی). دلیل روشن و ظاهر است که از این پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید. (تاریخ بیهقی). عالمی را شورانیدن از بهر یک تن کز وی خیانتی ظاهر گشت محال است. (تاریخ بیهقی). امیرک را سلطان قوی دل کرد که شغلی بزرگتر فرمائیم ترا و از تو ما را خیانتی ظاهر نشده است. (تاریخ بیهقی). کار دولت ناصری و یمینی و حافظی و معینی که امروز ظاهر است... هم بر این جمله رفته است. (تاریخ بیهقی). بین گرت باید ببینی به ظاهر از او صورت و سیرت حیدری را. ناصر خسرو. همهء نقود خانه پیش چشم من ظاهر آمدی. (کلیله و دمنه). و رسیدن آن به خواص و عوام تعذری ظاهر دارد. (کلیله و دمنه). و به

معجزات ظاهر و دلایل واضح مخصوص گردانید. (کلیله و دمنه). تفاوت میان ملاحظت دوستان و نفرت دشمنان ظاهر است. (کلیله و دمنه). مرد هنرمند... در میان خلق ظاهر شود. (کلیله و دمنه). و حمدالله تعالی که مخایل مزید قدرت و دلایل مزیت بسطت هر چه ظاهرتر است. (کلیله و دمنه). هیچ اشارت نبوده است که نه در آن منفعتی و از آن فایده ای ظاهر بوده است. (کلیله و دمنه). و چنانکه ظهور آن بی ادوات آتش زدن ممکن نگردد، اثر این بی تجربت و ممارست هم ظاهر نشود. (کلیله و دمنه). و هر بنا که بر قاعده عدل و احسان قرار گیرد... اگر از تقلب احوال در وی اثری ظاهر نگردد و دست زمانه از ساحت سعادت آن قاصر ماند بدیع نماید. (کلیله و دمنه). گفتم زبان مصلحت آن است که کوتاه کنی که مرا کرامت ایشان ظاهر شد. (گلستان ||). غیر معما. کشف. به کشف. که رمز نباشد: مسعدی را بخواند و خالی کرد و من نسخت کردم تا آنچه نبشتنی بود به ظاهر و معما نبشت و گسیل کرده آمد. (تاریخ بیهقی). صاحب برید جز بر مراد ایشان چیزی نتواند نوشت به ظاهر. (تاریخ بیهقی ||). ۱) مقابل باطن. مقابل معنی: درون من در این یکی است با بیرونم و باطنم یکی است با ظاهرم. (تاریخ بیهقی). در بیم است از قهر خدای در نهان و آشکار و ظاهر و باطن. (تاریخ بیهقی). یا برابر نباشد ظاهر گفته ام با باطن... لازم باد بر من زیارت خانه خدا که در میان مکه است. (تاریخ بیهقی). حال ظاهر میان امیر محمود و امیر ابوالعباس خوارزمشاه سخت نیکو بود. (تاریخ بیهقی). خردمند به مشاهدت ظاهر هیئت باطن را بشناسد. (کلیله و دمنه). و ظاهر و باطن من به علم و عمل آراسته گردد. (کلیله و دمنه). یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلاں عابد که دیگران به طعنه در او سخنها گفته اند، گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم. (گلستان). گفت از پیش طایفه ای در جهان بودند به صورت پراکنده و به معنی جمع، امروز خلقی اند به ظاهر جمع و به معنی پراکنده. (گلستان). مسکین در این سخن که پادشه پسری به صید از لشکریان دور افتاده بالای سر ایستاده همی شنید و در هیأتش نظر می کرد، صورت ظاهرش پاکیزه. (گلستان). پیغمبر مأمور به ظاهر بود. شرع به ظاهر حکم میکند ||. برون. بیرون. میدان عقب شهر و قصبه. حوالی شهر و قصبه. خارج. در بیرون: فیروزآباد، نام قریه ای است به ظاهر هرات: به جرجان رفت و بر ظاهر شهر بر جانب مشهد داعی فروآمد. (ترجمه تاریخ یمینی). منتصر این اشارت قبول کرد و بعد از استخارت نهضت فرمود و بر ظاهر ری فرودآمد. (ترجمه تاریخ یمینی). با لشکری تمام به ظاهر بشت نزول فرمود. (ترجمه تاریخ یمینی). به وقت حضور من نوشته های جماعتی که از ظاهر مرو هزیمت شده بودند برسید. (ترجمه تاریخ یمینی). او را در قبه ای که به ظاهر جرجان بر راه خراسان ساخته بودند دفن کردند. (ترجمه تاریخ یمینی). به ظاهر استرآباد جنگی سخت کردند. (ترجمه تاریخ یمینی ||). اخ) نامی از نامهای خدای تعالی. پیدا به هستی. مقابل نهان ||. ع ص) غالب. غلبه کننده. چیره ||. زائل: هذا امر ظاهر عنک عاره؛ ای زائل ||. ۱) آنچه دیده شود از چیزی. - اهل ظاهر؛ شیعه: جماعت جدولیان خود را اهل علم باطن نام نهادند و دیگر شیعه را اهل ظاهر. (جهانگشای جوینی). رجوع به ظاهریه شود. - ظاهر آسمان؛ آنسوی آسمان که روی به آسمان دیگر دارد. (دهار). - ظاهر الروایه؛ آنچه در مبسوط و جامع کبیر و جامع صغیر و سیر کبیر است. ظاهر المذهب نیز همان است. - ظاهر بصره؛ ۱) روی پوست روئین از دو پوست بدن (۲). - ظاهر بلد؛ بیرون شهر. - ظاهر قدم؛ پشت پای. - ظاهر کردن؛ مکشوف کردن. آشکار کردن. پدید کردن. پیدا کردن. اظهار کردن. اعلان کردن. به ظهور آوردن. ارائه. ابراز. اجلاء. ادهان. بحرثه. تبریز. ظاهر کف؛ پشت پنجه. پشت دست ||. سخن که سامع از ذات صیغه اراده کند ||. در اصطلاح درایه، ظنی الدلاله را گویند چنانچه در نص خواهد آمد ||. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ظاهر، بالهاء فی اللغة الواضح. و عند النحاء هو الاسم الذی لیس بضمیر، و یسمى بالمظهر ایضاً كما عرفت فی لفظ الضمیر. و عند الاصولیین هو لفظ ظهر المراد منه بنفس الصیغه؛ ای المراد المختص بالوضع الاصلی أو العرفی دون المراد المختص بالمتکلم لانه لو علم مراد المتکلم یکون نصاً لان مراد المتکلم هو ما سیق لاجله الکلام فبقید الظهور خرج الخفی و المشکل و المجمل و المتشابه. و بالقید الاخیر خرج النص. و هذا مبنی علی مذهب المتأخرین. فانهم شرطوا فی الظاهر ان لا یکون معناه مقصوداً بالسوق اصلاً، فرقاً بینه و بین النص. فلو قیل ابتداء جائی القوم کان نصاً فی مجیء القوم لکونه مقصوداً بالسوق ففی

النص زيادة ظهور و وضوح بالنسبة الى الظاهر لأنه سيق للمقصود و لذا كانت عبارة النص راجحة على الإشارة عند التعارض. و اما المتقدمون فقالوا المعتبر في الظاهر ظهور المراد منه سواء كان مسوقاً له أو لا و في النص كونه مسوقاً له سواء احتمل التخصيص و التأويل أو لا. فالظاهر عندهم اعم من النص و في بحرانكات حاشية الهداية في باب الحيض في مسئلة جواز قربان عند انقطاع الدم الفرق بين الظاهر و الإشارة و بين النص و العبارة، هو ان السوق سوقان سوق مقصود و سوق غير مقصود و السوق المقصود لا يكون الا في النص و العبارة و السوق الغير المقصود يكون في الظاهر. فكل نص ظاهر و ليس كل ظاهر نصاً. و الإشارة لا سوق فيها اصلاً مقصوداً و لا غير مقصود لانها ابدأ تكون مفهومة من لفظ مجرد من النظر الى الاسناد الذي فيه فتجرت عن السوق بالكلية اذ لا يتصور السوق في لفظ مفرد خالٍ عن الاسناد بخلاف الظاهر فانه ابدأ يكون باسناد و كل كلام يتضمن اسناداً فهو لا يخلو عن سوق ما قطعاً. غايته ان ذلك السوق قد لا يكون مقصوداً و ذلك لا يخل بكونه مسوقاً. فينتج ان الظاهر لا يخلو عن الاسناد اما مقصود أو غير مقصود. ثم العبارة يشترط فيها مطلق الشوق مقصوداً كان أو لا. فهي اعم من النص مطلقاً و مساوية للظاهر و مبينة للإشارة. و الظاهر اعم من النص مطلقاً و مساوٍ للعبارة و مابين للإشارة و النص اخص من الظاهر و العبارة مطلقاً و مابين للإشارة - انتهى كلامه. فعلم من هذا ان الظاهر و النص من انواع الكلام. و قد وقع في نور الانوار شرح المنار ايضاً: ان الظاهر و النص و المفسر و المحكم و الخفي و المشكل و المجمل و المتشابه كلها من انواع الكلام لا. من انواع الكلمة لكنه قال و كذا الحال في العبارة و الإشارة و الدلالة و الاقتضاء و المفهوم من كشف البزدوى ان الظاهر و النص من انواع اللفظ مفرداً كان أو مركباً حيث قال الظاهر ما دل على معنى بالوضع الاصلى أو العرفي و يحتمل غيره احتمالاً مرجوحاً. و قيل هو ما لا يفتقر في افادته لمعناه الى غيره. ثم قال ما قيل ان قصد المتكلم اذا اقترن بالظاهر صار نصاً و شرط في الظاهر ان لا يكون معناه مقصوداً بالسوق اصلاً و ان كان حسناً لكنه مخالف لعامة الكتب. فان شمس الائمة ذكر في اصول الفقه: الظاهر ما يعرف المراد منه بنفس السماع من غير تأمل، كقوله تعالى: احل الله البيع (قرآن ۲/۲۷۵). و هكذا ذكر القاضي الامام ابوزيد في التقيوم و صدر الاسلام ابواليسر في اصول الفقه. و رأيت في نسخة من تصانيف اصحابنا الحنفية في اصول الفقه: الظاهر اسم لما يظهر المراد منه بمجرد السمع من غير اطالة فكرة و لا اجالة روية، كقوله تعالى: الزانية و الزاني، الآية (قرآن ۲۴/۲). و ذكر ابوالقاسم السمرقندي: الظاهر ما ظهر المراد منه لكنه يحتمل احتمالاً كالامر يفهم منه الايجاب و ان كان يحتمل التهديد و كالتنهي يدل على التحريم و ان كان يحتمل التنزيه. فثبت بما ذكرنا ان عدم السوق في الظاهر ليس بشرط، بل هو ما ظهر المراد منه سواء كان مسوقاً أو لم يكن. و لم يذكر احد من الاصوليين في تحديده للظاهر هذا الشرط. ولو كان منظوراً لما غفل عنه الكل - انتهى كلام كشف البزدوى. و هكذا يفهم من العضدي حيث قال: من اقسام المتن الظاهر، و هو ما دل على معنى دلالة ظنية فخرج النص لكون دلالاته قطعية. فالنص ما دل على معنى دلالة قطعية و قد يفسر الظاهر بأنه بما دل دلالة واضحة فيشتمل النص ايضاً اذ الدلالة الواضحة اعم من القطعية و الظنية ثم الدلالة الظنية اما بالوضع كالاسد للحيوان المفترس و اما بعرف الاستعمال كالغائط للخارج من الدبر بعد ان كان في الاصل للمكان المظمن، فيشتمل التعريف للمجاز و هو اقرب - انتهى. و الامدى قال: ان الظاهر ما دل دلالة ظنية بالوضع أو بالعرف. فيخرج المجاز عن الحد. و ذكر الغزالي في المستصفي: ان الظاهر هو الذي يحتمل التأويل، و النص هو الذي لا يحتمله. كذا في كشف البزدوى. فائدة - حكم الظاهر و النص، عند الحنفية و جوب العمل بما ظهر منهما قطعاً و يقيناً و اما احتمال المجاز فغير معتبر لأنه احتمال غير ناش عن دليل و اما عند تعارضهما فالنص ارجح لان الاحتمال الذي في الظاهر تأيد بمعارضه النص و عند الشافعية و جوب العمل و اعتقاد حقيه المراد لا. ثبوت الحكم قطعاً و يقيناً لان الاحتمال و ان كان بعيداً قاطع لليقين. فالحنفية اخذوا القطع بمعنى ما يقطع الاحتمال الناشىء عن دليل. و الشافعية اخذوا القطع بمعنى ما يقطع الاحتمال اصلاً - انتهى. (۱)

- Tegument. (۲) - epiderme -

[ه] (اخ) ناحیه بزرگی است در فسطاط مصر و وجه تسمیه آن است که چون عمرو بن العاص از اسکندریه بازگشت و طرح فسطاط بریخت، جمعی از قبایل که در اسکندریه بازمانده بودند در فسطاط به وی پیوستند و چون مردم به طرح فسطاط اشتغال یافته بودند، جای بر آنان تنگ آمد و شکایت به عمرو بن العاص بردند. عمرو بن العاص به معاویه بن حدیج امر کرد تا در کار ایشان بنگرد و او بدیشان گفت که: «أری لکم ان تظھروا علی القبائل فتتخذوا منز ظاهراً عنھم». ایشان چنین کردند و بدین موضع فرود آمدند و آن را ظاهر نام نهادند. کردویه بن عمرو الازدی الرھنی گوید: ظھرنا بحمدالله و الناس دوننا کذلک مذ کنا الی الخیر نظھر. رجوع به معجم البلدان شود.

### ظاهر.

[ه] (اخ) (الملک ال ...) نوزدهمین سلطان ممالیک برجی. در ۹۰۴ ه. ق. پس از ملک ناصر ابوالسعادات محمد بن قایت بیگ اشرف، به کوشش خواهر خویش به حکومت رسید، ولی حکومت وی تا اواخر سال ۹۰۵ بیش نپائید و پس از وی حکمداری به جنبلات اشرف رسید. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۷۵ شود.

### ظاهر.

[ه] (اخ) ابن ابی منصور الحاکم، مکنی به ابوالحسن و ملقب به الظاهر لاعزاز دین الله. هفتمین خلیفه فاطمی. او در ۲۷ شوال ۴۱۱ ه. ق. به جای پدر به خلافت نشست و در نیمه شعبان ۴۲۷ پس از پانزده سال و نه ماه و هفده روز خلافت درگذشت. مدت عمر وی سی و سه سال بود. و او مردی نیکوسیرت و سائس و نسبت به رعیت منصف و خوشگذران بود و کارها بر وزیر ابی القاسم علی بن احمد الجرجرائی میرفت، چه ظاهر مقام کفایت و امانت وی دانسته بود. پس از ظاهر پسر او المستنصر بالله به خلافت نشست. (الکامل ابن اثیر ج ۵ ص ۱۸۶).

### ظاهر.

[ه] (اخ) ابن عمر بن ابی زیدان (۱۱۰۶ - ۱۱۹۶ ه. ق.). مردی زیرک و شجاع بود. اصل وی از مدینه است و یکی از نیاکان او به فلسطین مهاجرت کرد و آنجا توطن گزید. پدر ظاهر در روزگار ولایت امیر بشیر شهابی بر لبنان، حاکم صغد و توابع آن بود و پس از او پسرش ظاهر به حکومت صغد نشست. سلیمان پاشا والی دمشق در سال ۱۱۵۰ ه. ق. به مقاتله وی برخاست و ظاهر در طبریه متحصن شد و چون سلیمان پاشا دفعه وفات یافت و یا به قولی مسموم گشت، در کار ظاهر گشایشی پیدا آمد و بر عکه و ناصریه و طبریه دست یافت. و عثمان پاشا والی دمشق به سرکوبی وی مأمور شد ولی سپاهیان ظاهر او را منہزم ساختند و ولایات صیدا و عکه و حیفا و یافا و رمله و جبل نابلس و نواحی مشرق اردن و صغد و جبل عامل زیر فرمان او درآمد و حکومت عثمانی در ساحل حیفا نیز اضطراراً او را به حکومت آن نواحی بشناخت و پس از این وقایع مردی به نام ابوالذھب که از سران لشکر مصر بود بر وی خروج کرد و حکومت را از چنگ او بیرون کرد و کار ظاهر به خواری کشید. اما چون ابوالذھب ناگھانی در صیداء به سال ۱۱۸۸ بمرد، ظاهر بار دیگر ولایات وسیع خود را تحت سلطه خویش درآورد و همچنان بر حکومت باقی بود تا آنگاه که دولت عثمانی دسته ای از کشتی ها برای فتح عکه مجهز کرد و ظاهر که سرگرم تهیه وسائل مقاومت بود گرفتار تزویر و خیانت یکی از سرداران مغربی خویش گردید و کشته شد. (الاعلام زرکلی ج ۲ صص ۴۵۴-۴۵۵).

### ظاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد بن یوسف غزنوی. او راست: کتاب مجمل الاسماء که در پایان سال ۵۶۱ ه. ق. در دمشق به اتمام رسانیده و آن مشتمل بر ده کتاب است در فنون مختلف: کتاب اول در آفرینش انسان و بیان احوال و اوصاف او. کتاب دوم در شناخت آسمان و آنچه مربوط به شناخت هوا و مافیهاست از منازل و باده‌ها و غیره. کتاب سوم در شناخت نام زمین‌ها و جمیع مافیها. کتاب چهارم در اسامی درختان و میوه‌ها و زروع. کتاب پنجم در شتر و اوصاف او. کتاب ششم در شناخت سم داران از اسب و استر و غیره. کتاب هفتم در شناخت ذوات الاضلاف (سم شکافتگان = زنگله داران). کتاب هشتم در پرندگان و درندگان و حشرات و هوام. کتاب نهم در نامهای صنعتگران و ادوات ایشان. کتاب دهم در شناخت اصناف مردم. در این کتاب لغات عرب را یاد کرده و سپس به فارسی تفسیر کرده است. (کشف الظنون ج ۲ ص ۳۸۶).

### ظاهر.

[ه] (اخ) احمد بن علی بن العمرین محمد بن عبدالله، ابو عبدالله العلوی الحسینی. نقیب علویان به بغداد. وی حدیث بسیار استماع و روایت کرده است و به قول ابن اثیر مورخ مشهور از نیکان بغداد بود و هم بدانجا وفات یافت (۵۶۹ ه. ق.). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۵۱ و کامل التواریخ ابن اثیر ج ۶ ص ۱۸۵ شود.

### ظاهر.

[ه] (اخ) بیبرس بن عبدالله، السلطان الاعظم قسیم امیر المؤمنین رکن الدین ابوالفتح البندقداری الصالحی، ملقب به الملک الظاهر. از ممالیک بحری. مولد او به دشت قبیجا در حدود ۶۲۵ ه. ق. بود. او سالهای اول عمر خویش را در مولد خود به سر برد و سپس در هجوم تاتار اسیر و در سیواس به غلامی فروخته شد و از آنجا وی را به حلب و سپس به قاهره بردند و امیر علاءالدین ایدکین بندقدار وی را بخرد و بیبرس نزد وی بود تا اینکه الملک الصالح نجم الدین ایوب در شوال ۶۴۴ بر امیر علاءالدین دست یافت و بیبرس را نیز ضمن سایر مایملک وی تحت اختیار خویش آورد و چون همت و فطنت و ذکاء او بدید وی را رئیس یکی از فرق حرس خاص خود کرد و بیبرس در سایه همت و فطنت خویش مدارج ترقی بیمود تا به مرتبه حکومت رسید. در سال ۶۵۸ که الملک المظفر قُطز به قتل رسید امراء که کفایت و لیاقت بیبرس را دیده و پسندیده بودند او را به امارت برداشتند و در نزدیک صالحیه نخست فارس الدین و سپس دیگر امراء بدو بیعت کردند و چون به قاهره رسیدند بیبرس با لقب الملک القاهر رکن الدین به تخت نشست، ولی وزیر او زین الدین ابن الزبیر او را به تغییر این لقب واداشت و پس از مشورت به الملک الظاهر ملقب گردید. بیبرس در سر داشت که وسعت دولت مصر را به وسعت زمان صلاح الدین ایوبی رساند و به صلیبیون که بر سواحل دریای سفید دست یافته بودند اعلان جنگ دهد و با آنکه در پیش بردن این مقصود سعی بلیغ کرد ولی اجل مهلت نداد که به انجام همه آرزوهای خویش توفیق یابد و شهرهای ساحلی را از وجود صلیب و ناقوس پاک سازد. بیبرس مردی شجاع و جبار و سانس بود. در جنگها شخصاً حاضر میشد و شمشیر میزد. از جمله قتالهای هول انگیز او جنگهایی است که با مغول و فرنگیان کرد و فتوحات عظیمی او را دست داد که از آنجمله فتح بلاد نوبه و دنقله است که پیش از وی هیچیک از خلفا و سلاطین با همه لشکرکشیهای خود به فتح آن نواحی نائل نیامده بودند. چون بیبرس به سلطنت رسید گروهی از ولایه و حکام با وی از در غدر و مخاصمت درآمدند و از آنجمله بود علم الدین سنجر که در دمشق علم طغیان برافراشت و در ۶۵۸ با لقب الملک المجاهد خود را سلطان نامید و به نام خویش سکه زد. بیبرس لشکری تحت انقیاد علاءالدین ایدکین بندقداری به محاربه او فرستاد (۶۵۹) و حلبی از این لشکر شکست خورد و بگریخت. بیبرس مولای سابق خویش علاءالدین را به ولایت دمشق گماشت و او این نواحی را در تحت فرمان آورد و به نام ظاهر خطبه خواند و سکه زد. پس از این واقعه باز نهضتهائی در حلب و دمشق و دیگر نواحی بر ضد بیبرس رخ داد و

بیرس با فرستادن لشکری به سرداری جمال الدین محمودی آن فتنه ها فرونشاند و شمس الدین اقوش البرلی والی نابلس را که بر حلب دست یافته و فخرالدین حمصی والی آنجا را به حيله رانده بود و اضطراراً اطاعت ظاهر را گردن نهاده، امان داد و به حضور خواست و اکرام کرد، اما بعد بر او متغیر شد و در ۶۶۱ به قبض او فرمان داد. در این میان گروهی از کردهای شهرزور بر اثر هجوم تار به شهر کرک که مقر حکومت ملک مغیث از امراء ایوبی بود رسیدند و مغیث ایشان را در عداد لشکریان خویش در آورد و به غارت شوبک که جزء متصرفات ظاهر بود فرستاد. چون خبر افعال ایشان به مصر رسید، ظاهر همت بر آن گماشت که به کرک رود و ایشان را سرکوبی کند. مغیث کس نزد او فرستاد و اظهار اطاعت کرد و برای اکرام امان خواست. ظاهر آن قوم را امان داد و از گناهشان درگذشت، ولی خود از جانب مغیث آسوده خاطر نبود و با آنکه به شفاعت و وساطت مادر مغیث او را نیز امان داده بود، به عهد خود وفا نکرد و مغیث را دستگیر کرده به قاهره برد و محبوس و مقید بداشت تا آنگاه که کشته شد. دیگر از اتفاقات زمان وی احیاء خلافت عباسی است در مصر. توضیح آنکه چون خلافت بنی عباس در بغداد به دست هلاکو در ۶۵۶ ه. ق. برافتاد بیرس برای استحکام مبانی حکومت خویش و احراز تفوق بر سایر ممالیک درصدد برآمد که احکام خویش را آمیخته با فرامین شرع در ولایات تابعه تنفیذ دهد و چون این فکر قبل از وی نیز ریشه داشت و برخی از ولایه و حکام جزء در این راه گام زده بودند، بیرس به زودی به مقصود نائل آمد و اندیشه خویش را جامه عمل پوشید، بدین طریق که دو تن از امراء وی یعنی امیر علاءالدین طبرس و علاءالدین بندقداری نامه ای بدو نوشتند که مردی به دمشق آمده و مدعی است که احمد بن الامام الظاهر بن الامام الناصر عباسی است و گروهی از اعراب نیز بر وی گرد آمده اند. ظاهر دستور داد تا او را به مصر فرستند و خود جمعی را به استقبال روانه داشت و چون موکب احمد در رسید با وزیر بهاءالدین بن حنا و قاضی القضاة تاج الدین بن بنت الاعز و امراء و عساکر برنشست و به دیدار او رفت و چون برابر وی رسید پیاده شد و او را در آغوش گرفت و به اکرام تمام به قلعه در آورد و بدین اکرام نیز اقتصار نکرد بلکه مجلسی منعقد ساخت و قضاة و امراء و علماء و دیگر ارباب دولت را فراخواند تا به صحت نسب امام شهادت دهند و شیخ الاسلام عزالدین بن عبدالسلام نیز در این مجلس حضور یافت و حاضران به صحت نسب احمد که از اولاد عباس بن عبدالمطلب است شهادت دادند و سپس به خلافت با وی بیعت کردند و نخست ظاهر با او بیعت کرد، علی کتاب الله و سنه رسوله و الامر بالمعروف و النهی عن المنکر و الجهاد فی سبیل الله و اخذ اموال الله بحقها و صرفها فی مستحقها. قضاة نیز بدینگونه با وی بیعت کردند و او را المستنصر بالله لقب دادند و به نام او سکه زدند و عامه نیز موافق یا مخالف بیعت کردند. پس از چندی ظاهر خلیفه را بر آن داشت که به بغداد رود و کرسی خلافت از دست رفته بغداد را به تصرف آورد و لشکری نیز با وی بفرستد اما مغولان به مقابله او برخاستند و خلیفه را با گروه بسیار از لشکریان او به قتل آوردند (۶۶۰ ه. ق.). ظاهر پس از کشته شدن المستنصر بالله برای جلوگیری از فرو ریختن بنیان منظور و مقصود خود دستور داد که امیر ابوالعباس احمد را به مصر آرند (۶۶۱) و پس از اثبات صحت نسب وی و اخذ شهادت او را با لقب الحاکم بامرالله به خلافت برداشت. ظاهر جنگهای بسیار با صلیبیون و مغولان کرد و به فتوحات و پیروزی هائی نیز نائل آمد و سرانجام در رجب سال ۶۷۶ به دمشق درگذشت و یا به قول برخی از مورخین مسموم گردید، ولی ظاهراً قول مقریزی که مرگ وی را بر اثر اسراف نوشیدن قمز (نوعی از نیند) و بروز بیماری بدان سبب میدانند درست مینماید. محیی الدین بن عبدالظاهر در رثاء او گفته است: الله اکبر انها لمصیبة منها الرواسی خیفه تتقلقل لهفی علی الملک الذی کانت به الد - دنیا تطیب فکل قفر منزل الظاهر السلطان من کانت له من علی کل الوری و تطول لهفی علی آرائه تلک التی مثل السهام الی المصالح ترسل لهفی علی تلک العزائم کیف قد غفلت و کانت قبل ذال تغفل ما للرمال تخولتها رعداً لکنها اذ لیس تعقل نعقل سهم اصاب و مارمی من قبله سهم له فی کل قلب مقتل أنا ان بکیئ دماً فعذری واضح و لئن صبرت فانی اتمثل خلف الشهيد لنا السعید فادمع منهله فی اوجه تهلل. و رجوع به کتاب الظاهر بیرس و حضاره مصر فی عصره تألیف محمد جمال الدین سرور چ مصر و وفیات الاعیان چ مصر ص ۸۵ به بعد و الاعلام چ مصر ج ۱ ص ۱۶۰ شود.



**ظاهر.**

[ه] (اخ) تَمْرُبُغَا یا تیموریوغا (الملک الظاهر). شانزدهمین سلطان از ممالیک برجی مصر در ۸۷۲ ه. ق. او پس از سیف الدین ایل بیگ به حکومت رسید، ولی بعد از دو ماه دست وی را از حکومت کوتاه ساختند و به دمیاطه نفی شد. وی مردی دیندار و صالح بود. (قاموس الاعلام ترکی).

**ظاهر.**

[ه] (اخ) سیف الدین (الملک ال ...)، مکنی به ابوسعید چقمق. دهمین سلطان ممالیک برجی مصر. او در سال ۸۴۲ ه. ق. به اتفاق امرا و اعیان دولت پس از جمال الدین یوسف عزیز به حکومت مصر نشست. وی مردی دوستدار علما و کریم و صالح بود و مدت ۱۴ سال با کمال عدالت ملک راند و در ۸۵۷ کناره کرد و تخت ملک به پسر خود ابوالسعادات ملک منصور فخرالدین عثمان گذاشت و بعد از یک ماه وفات یافت. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۷۴ شود.

**ظاهر.**

[ه] (اخ) سیف الدین (ملک ال ...) برقوق. از ممالیک برجی مصر. در سال ۷۸۵ ه. ق. امراء بالاتفاق وی را به جای ملک صالح حاجی بیگ قلاوون به سلطنت برداشتند، لکن در سال ۷۹۱ وی را از حکومت عزل و محبوس و به کرک تبعید کردند و ملک صالح را به جای او بنشانند. هشت ماه و نیم پس از این واقعه برقوق از محبس بیرون آمد و به قاهره بازگشت و حکومت از دست رفته را به چنگ آورد و ده سال تمام ملک راند و سرانجام در شصت سالگی به سال ۸۰۱ درگذشت. از آثار او مدرسه ظاهریه در مصر است. پس از وی پسر او ملک ناصر ابوالسعادات فرح جانشین او گردید. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و الاعلام زرکلی چ مصر ج ۱ ص ۱۴۲ و طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۷۴ شود.

**ظاهر.**

[ه] (اخ) سیف الدین خوشقدم (ملک ناصر ناصری). چهاردهمین سلطان ممالیک برجی. او از آزادکردگان ملک مؤید شیخ محمود ظاهری چهارمین سلطان ممالیک برجی بود و ابتدا سمت اتابیکی ملک مؤید شهاب الدین احمد داشت و سپس در ۸۶۵ ه. ق. به حکومت رسید و شش سال و نیم ملک راند و در ۸۷۲ وفات کرد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۷۴ و قاموس الاعلام شود.

**ظاهر.**

[ه] (اخ) سیف الدین ططر، مکنی به ابوالفتح. ششمین سلطان ممالیک برجی مصر. پس از احمد، مظفر در سال ۸۲۴ ه. ق. به حکومت نشست لکن حکومت او دیر نپایید و ناصرالدین محمد صالح، جانشین او شد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۷۴ شود.

**ظاهر.**

[ه] (اخ) (شیخ...) صدفی. او راست: «السر المصون فیما کرم به المخلصون». (کشف الظنون).

**ظاهر.**

[ه] (اخ) غازی غیاث الدین بن سلطان صلاح الدین یوسف بن ایوب، ملقب به الملک الظاهر و مکنی به ابوالفتح و ابومنصور. از ملوک دولت ایوبیان حلب. مولد او به نیمه رمضان سال ۵۶۸ ه. ق. یعنی یک سال پس از استیلا صلاح الدین بر مصر، در قاهره بود. و در سال ۵۸۲ به جای عم خود حکومت حلب یافت و سی و یک سال با کمال عدالت حکم راند. وی مردی محتاط و باهویت و واقف بر احوال رعایا و عالی الهمة و سائس و باتدبیر بود و علما و دانشمندان را دوست میداشت و شعرا را مینواخت. از سرعت ادراک او نوادری نقل کنند از آنجمله: وقتی به عرض لشکر نشسته بود و صاحب دیوان عرض برابر وی ایستاده و نام سپاهیان یکایک می پرسید تا منزل آنان مقرر کند، در این میان مردی به حضور آمد، وقتی نامش پرسیدند، بر زمین افتاد و بوسه بر خاک داد. صاحب دیوان و حاضرین مراد وی درنیافتند و سوال خویش تکرار کردند. ملک ظاهر به حدت قریحه به جای آورد و گفت نام وی غازی است و چون از مرد سپاهی پرسیدند معلوم گشت همچنان است که ظاهر گفت و مرد رعایت ادب را از ذکر نام خویش که موافق نام ملک بوده خودداری کرده است. ظاهر در سال ۶۱۳ در حلب وفات کرد و پسر او ملک عزیز جانشین وی گردید. او را نخست درون قلعه دفن کردند، سپس طغرل بیک خادم شهاب الدین، اتابیک ملک عزیز مدرسه ای در پای قلعه بنا نهاد و جسد او را بدانجا نقل کرد. و رجوع به وفیات الاعیان چ تهران ج ۱ ص ۴۳۸ و الاعلام زر کلی چ مصر ج ۲ ص ۷۵۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

**ظاهر.**

[ه] (اخ) مجدالدین عیسی. شانزدهمین امیر سلسله اُرتقیه ماردین. وی در ۷۷۸ ه. ق. به حکومت نشست و تا سال ۸۰۹ ملک راند و در این سال صالح که آخرین امیر این سلسله بود به حکومت رسید و این سلسله به دست امرای قراقویونلو برافتاد. رجوع به ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۱ شود.

**ظاهر.**

[ه] (اخ) محمد بن احمد الناصرالدین اللهبن المستضی، مکنی به ابی نصر. سی و پنجمین خلیفه عباسی (۶۲۲-۶۲۳ ه. ق.). در سلخ رمضان سنه اثنین و عشرين و ستمائه (۶۲۲ ه. ق.) خویشان و ارکان دولت و معتبران بغداد چون قاضی القضاة محیی الدین بن فضلان و نقیب طالبیان قوام الدین ابوعلی موسوی با او بیعت کردند و در روز دوشنبه غره شوال جامه سفید پوشید و جامه برد پیغمبر (ص) بر دوش گرفت و در شباک قبه مبایعت بنشست و وزیر بیرون شباک بایستاد بر پایه اول منبر و استادالدار مبارک بن ضحاک در پایه زیرتر و بیعت او از امراء و اصحاب و ولاء و قضاة و مفتیان بستند. ظاهر سیرتی پسندیده داشت و چون خلافت یافت مسن بود. گویند به وقت جلوس بر تخت خلافت اکابر تهنیت میگفتند، گفت: بقالی که دکان نماز دیگر گشاید پیدا باشد که چه تواند کردن. و جسر نو بر دجله ظاهر ساخت و معمار آن فخرالدین احمد بود پسر وزیر قمی و چون جسر تمام شد شعرا آن را مدح گفتند و نقیب قطب الدین حسین بن اقساسی قصیدتی گفت که این سه بیت از آنجاست: و قد مدّ جسراً علی دجله و لو شاء مدّ علی البحر جسراً و لو شاء قطرة عنبراً و ان شاء یأتیه عوداً و تبراً امام یرجی جزیل الثواب فقد حاز ذکراً جمی و اجرا. و رجوع به تجارب السلف ص ۳۴۴ و ۳۴۶ شود.

**ظاهر.**



[ه] (اخ) هلال بن بدر بن حسنویه بن حسین برزکانی کرد. پس از پدر به جای وی نشست و یک سال پیش در این مقام بنماند و شمس الدوله دیلمی او را از مقر خویش براند و کمی پس از آن کشته شد (۴۰۵-۴۰۶ ه. ق.).

### ظاهر.

[ه] (اخ) یحیی (الملک ال ...) بن اسماعیل بن العباس الرسولی. یازدهمین امیر سلسله رسولیان یمن. او در سال ۸۳۱ ه. ق. به تخت ملک نشست و هم بدان مقام بود تا در سال ۸۴۲ در صنعاء درگذشت. وی مردی عاقل و باتدبیر و نیکوسیرت بود. رجوع به الاعلام زرکلی چ مصر ج ۳ ص ۱۱۴۴ و ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۸۸ شود.

### ظاهراً.

[ه رن] (ع ق) بر حسب ظاهر. علی الظاهر. چنانکه به نظر می آید. مانا. همانا. پنداری. گوئی. گوئیا. گویا. محتمل است. دزدیس. (برهان قاطع). یحتمل. یمكن. باشد که. شاید. تواند بود. تواند بودن: ظاهراً آن شاخ اصل میوه است باطناً بهر ثمر شد شاخ هست. مولوی. ظاهراً میخواندت او سوی خود وز درون میراندت با چوب رد. مولوی. ظاهراً بر زن چو آب ار غالبی باطناً مغلوب و زن را طالبی. مولوی. ظاهراً کار تو ویران می کنم لیک خاری را گلستان می کنم. مولوی.

### ظاهر الصلاح.

[ه رص ص] (ع ص مرکب) که ظاهری بر طبق و ملائم شرع یا اخلاق دارد.

### ظاهر العلم.

[ه رل ع] (ع مرکب) نزد اهل تحقیق، عبارت است از اعیان ممکنات. (کشاف اصطلاحات الفنون).

### ظاهر المذهب.

[ه رل م ه] (ع مرکب) ظاهر الروایه. مراد از این دو آن چیزی است که در جامع الکبیر و جامع الصغیر و سیرالکبیر است و مراد از غیر ظاهر المذهب و الروایه، جرمانیات [ کذا و شاید جرجانیات ] و کیسانیات و هارونیات است. کذا فی الجرجانی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

### ظاهر الممكنات.

[ه رل م م ک] (ع مرکب) هو تجلی الحق بصور اعیانها و صفاتها. و هو المسمى بالوجود الالهی. و قد یطلق علیه ظاهر الوجود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

### ظاهر الوجود.

[ه رل و] (ع مرکب) عبارة عن تجلیات الاسماء. فان الامتیاز فی ظاهر العلم حقیقی و الوحده نسبیة. و اما فی ظاهر الوجود فالوحده حقیقیة و الامتیاز نسبی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

**ظاهر بامرالله.**

[ه رُبَ ءَ رِلْ لَاه] (اخ) رجوع به ظاهر محمد بن احمد... شود.

**ظاهرین.**

[ه (نف مرکب) آنکه فقط صورت ظاهر را بیند و از باطن بیخبر ماند. ظاهری. قشری. خُشک.

**ظاهرینی.**

[ه (حامص مرکب) دیدن صورت ظاهر و بیخبر ماندن از باطن.

**ظاهرپرست.**

[ه پَ رَا] (نف مرکب) ظاهرین: زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست. حافظ.

**ظاهرپرستی.**

[ه پَ رَا] (حامص مرکب) ظاهرینی. رجوع به ظاهرینی شود.

**ظاهرساز.**

[ه (نف مرکب) مُرَائِی. آنکه با صور ظاهر امور مردمان را به خود جلب کند یا فریبد.

**ظاهرسازی.**

[ه (حامص مرکب) عمل ظاهرساز.

**ظاهرنگر.**

[ه نِ گَا] (نف مرکب) آنکه به معنی امور ننگرد و به صور اکتفا کند.

**ظاهره.**

[ه رَا] (ع ص، ا) تَأْنِیْثِ ظَاهِرٍ || زمین بلند || ظاهرهء جبل؛ بالای کوه. ظاهرهء هر چیزی؛ بالای آن || آبخور که آب آن به نیم روز خورند. آبخور شتران در نیم روز || نیم روز. ظهر || چشم بیرون بسته (|| ا ||) قوم و قبیلهء مرد: جَاءَنَا فِي ظَاهِرْتِهِ؛ آئی فی عشیرتِه.

**ظاهره.**

[ه رَا] (اخ) از قراء یمامه است. (معجم البلدان).

**ظاهری.**

[ه] (ص نسبی) مذهب فقهی منسوب به ابوسلیمان داود بن علی بن خلف اصفهانی متوفی به سال ۲۷۰ ه. ق. که به ظاهر آیات و احادیث عمل میکرد. این مذهب عبارت است از اخذ به کتاب و سنت و الغاء رأی و قیاس و تأویل و این کلمه گاهی مقابل باطنی آید، یعنی مذهب سبیه و باطنیان: فاطمیه فاطمی تا تو بدری ز غم ای ظاهری فاطمه را عایشه مایندر است پس تو مرا شیعت مایندری شیعت مایندری ای بدنشان شاید اگر دشمن دختندری. ناصر خسرو ||. مقابل صوفی نیز آید و شاید این معنی از همان لقب داود بن علی آمده باشد ||. قشری. خشک. رجوع به الانساب سمعانی و الفهرست ابن ندیم و المیزان الشعرانی و دائرة المعارف اسلام و رجوع به ظاهریه شود.

**ظاهری.**

[ه] (اخ) لقب ابن حزم ابومحمد علی بن احمد بن سعید بن حزم اموی اندلسی. رجوع به ابن حزم... شود.

**ظاهریه.**

[ه ری ی] (ص نسبی، ا) نام دراهمی که در مصر شایع بوده است.

**ظاهریه.**

[ه ری ی] (اخ) رجوع به ظاهری شود.

**ظاهریه.**

[ه ری ی] (اخ) نام دو قریه در مصر منسوب به الظاهر لا-عزاز دین الله از خلفای فاطمی است. رجوع به معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۸۱ شود.

**ظنار.**

[ظ] (ع مص) دایه گرفتن زنی یا ماده ستوری را برای طفلی یا بچه ستوری ||. دایه گردیدن ||. مهربان گردیدن ||. الطعن ظنار القوم؛ طعن مجبور میکند مردمان را بر آشتی ||. بینی ماده شتر را به غمامه بستن تا مهربان گردد بر بچه غیر و غمامه خرقة و پاره ای است برای این کار تا بوی بچه غیر را نداند.

**ظأب.**

[ظأب] (ع ا) بانگ و فریاد و غوغا ||. سخن ||. آواز تکه هنگام مست شدن. آواز بز کوهی گاه برجستن بر ماده ||. ستم ||. شوی خواهر. یزنه ||. کسی که خواهر زن کسی را در خانه داشته باشد و او را سلف آن کس گویند. هم داماد. هم سلف. شوهر خواهر زن. باجناغ. همیش. همپاچه. هم دندان. ج، اظؤب، ظؤوب (||. مص) آواز کردن. بانگ کردن ||. کدخدا شدن. ازدواج پذیرفتن.

**ظَات.**

[ظَاءَتْ] (ع مص) خبه کردن. خفه کردن.

**ظَار.**

[ظَاءَرُ] (ع ص) عدوِّ ظَار؛ دشمن که همچو خود با خود دارد.

**ظَنَر.**

[ظَنِرُ] (ع ا) زن شیردار که بچه دیگری را شیر دهد. دایه || مهربان بر کسی از مردم و جز آن (مذکر یا مؤنث). و منه الحدیث: سیف القین ظنر ابراهیم بن النبی (ص) و هو زوج مرضعته. ج، اظْآر، اظْؤر، ظْؤار، ظْؤور (ظْؤور)، ظْؤره (ظْؤوره)، ظْؤره || رکن کوشک و ستون پهلوی دیوار که بدان قوت گیرد.

**ظَانَاءُ.**

[ظَاءَ ظَاءَ] (ع مص) بانگ کردن تکه برای جفتی گرفتن || سخن گفتن شخصی که لب بالائین او شکافته یا دندان پیشین او ریخته باشد و از آن رو سخن او مفهوم نشود و در آن غَنَّهُ بود.

**ظَأَف.**

[ظَاءَفْ] (ع مص) راندن و دور کردن. طرد کردن.

**ظَأَم.**

[ظَاءَمُ] (ع مص) با زنی آرمیدن || باجناغ شدن. دو خواهر را دو مرد خواستن و در نکاح آوردن (|| ا) شوی خواهر مرد. یزنه || باجناق. هم زلف. هم سلف. هم داماد || سخن هرچه باشد || غوغا. بانگ. رجوع به ظأب شود.

**ظَب.**

[ظَب] (ع ا) ج ظبی.

**ظَبَاء.**

[ظَب] (ع ا) ج ظبی. آهوان: دروازه‌ها در بستند، چون دانستند که مقاومت ظباء با شیران شکاری میسر نباشد. (جهانگشای جوینی).

**ظَبَاء.**

[ظَب] (اخ) نام وادی است در تهامه. و نیز نام جایی است. رجوع به معجم البلدان یا قوت شود.

**ظَبَات.**

[ظ] [ع] ج ظُبَّة.

**ظباطب.**

[ظ ظ] [ع] ج ظباطب.

**ظباء.**

[ظ] [ع] گفتار.

**ظبظاب.**

[ظ] [ع] بیماری، هرچه باشد. رنج. درد. عیب. ما به ظباطب؛ باکیش نیست || آبله ریزه ای که در چشم و رخسار ملاحان حادث شود. رجوع به جوش شود || بانگ و فریاد || سخن ترساننده به شرّ و بدی || مص) تب زده گردیدن || اخ) نام پادشاهی از یمن. ج، ظباطب.

**ظبظبَة.**

[ظ ظ ب] [ع] مص) تب زده گردیدن.

**ظبون.**

[ظ / ظ] [ع] ج ظُبَّة.

**ظبَة.**

[ظ ب] [ع] دم شمشیر یا طرف تیزی آن یا دم سنان و مانند آن. ج، اَظْب (اَظْبِي)، ظَبَات، ظُبُون، ظُبُون، ظُبِي.

**ظبی.**

[ظْبِي] [ع] آهو. غزال. ابووثاب. ج، ظَبَاء، ظَبِيَّات، ظَب، ظُبِي. و رجوع به صبح الاعشى ج ۲ ص ۴۵ شود || اسب فربه || نشان و داغی بعضی عرب را || اخ) نام مردی است || نام وادی است متعلق به بنی تغلب در ساحل فرات || نام موضعی است || نام ریگزاری است و برخی گفته اند نام شهری است نزدیک ذی قار و قول امروالقیس را بدان تفسیر کنند: و تعطوا برخص غیر شَشْنِ کائنه اساریع ظبی او مساویک اسحل || قرن ظبی؛ کوهی است در دیار بنی اسد بین سعدیه و مُعَاذَة || نام آبی است از غطفان و بنی جحاش بن سعد بن ذبیان || عین ظبی؛ موضعی است بین کوفه و شام. (معجم البلدان).

**ظبی.**

[ظ بی ی] [ع] ج ظَبِي.

**ظبی.**

[ظَبِي] (اخ) کنیزکی از آن سعید فارسی که بر عصابه وی به زر نوشته بود: العینُ قارئَةٌ لِمَا كَتَبْتَ فِي وَجْنَتِي أَنَا مِلُّ الشَّجْنِ. (عقدالفرید ج ۸ ص ۱۳۷).

### ظبی.

[ظَبِي ی] (اخ) آبی است در خاک حجاز که دور از جاده حاج عراق واقع و میان آن تا النقره یک روز فاصله است.

### ظبی.

[ظَب با] (اخ) ناحیه ای است از سواد عراق نزدیک مداین.

### ظبیات.

[ظَب] (ع ا) جِ ظَبِي و ظَبِيَّة.

### ظبیان.

[ظَب] (اخ) (رأس...) کوهی است در یمن.

### ظبیان.

[ظَب] (اخ) پدر عالیه است که به قولی از ازواج رسول بود و پیامبر او را طلاق گفت.

### ظبیانی.

[ظَب] (اخ) ابو عبیدالله. تابعی است.

### ظیب.

[ظا] (ع ا) ظَبَّة. دم شمشیر یا طرف تیزی آن یا دم سنان و مانند آن.

### ظبیة.

[ظَبِي ی] (ع ا) تائیت ظبی. آهوی ماده. ام الخشف. ام شادن. ام الطلا. || گوسفند ماده ||. شرم زن ||. شرم ناچه (اصمعی گوید آن هر صاحب حافری راست و فراء گوید تنها در سگ ماده مستعمل است ||). انبان یا انبان خُرد. انبانک سیم. کیسه چرمین. خریطه. || خم وادی ||. زهدان (||. اخ) چاه زمزم ||. نام سه اسب ||. نام دو وادی ||. نام زنی ||. نام دو موضع: یکی بین ینبع و غیقه به ساحل دریا و ذو ظَبِيَّة منسوب بدین مکان است و دیگری موضعی است در دیار جُهیئة.

### ظبیة.

[ظَبِي ی] (اخ) مادر ابوقتاده انصاری و او از صحابیان است. حدیث عدم وجوب جهاد و نماز جمعه بر زنان از پیغمبر اکرم (ص)

بدو خطاب شده و از وی مروی است. (قاموس الاعلام).

### ظیبه.

[ظَبْ یَ] (اخ) مادر ابوموسی اشعری. و به روایتی نام وی طفیه است. (قاموس الاعلام).

### ظیبه.

[ظَبْ یَ] (اخ) بنت وزیر الباهلیه. یکی از زنان ادیبه است و در اغانی نام وی آمده است.

### ظیبه.

[ظَبْنِ یَ] (اخ) نام جایگاهی و ظاهراً نام بلاد قوم حاجز الازدی است. (معجم البلدان).

### ظیبه الوادی.

[ظَبْ یَ تَلْ] (اخ) نام یکی از مشاهیر مغنیان است.

### ظج.

[ظَج ج] (ع مص) بانگ و فریادخواهی کردن در جنگ، و در غیر جنگ بیشتر به ضاد معجمه (ضَج) گویند.

### ظر.

[ظُر] (ع ا) اظُرور. سنگ یا سنگ گرد تیز اطراف. ج، ظرار، ظرار.

### ظر.

[ظَر / ظُر] (اخ) نام آبی است.

### ظراء.

[ظَرَاءَ] (ع ا) آب منجمد ||. و خاک خشک بژاله و برد (کذا فی النسخ). (منتهی الارب).

### ظراء.

[ظَ] (اخ) کوهی است در بلاد هذیل. تأبط شرا ظاهراً در بیت ذیل از ظراء همین ظراء را اراده کرده آنجا که گوید: أْبَعَدَ النَّفَائِینِ  
از جُرْ طائِراً و آسی علی شیء اذا هو ادبراً أَنُهْنَه رَحْلِی عَنْهُمْ و اِحَالَهُمْ مِنَ الدَّلِّ بَعْرًا بِالتَّلَاعَةِ اعْفِرُوا وَلَوْ نَالَتِ الْكُفَّارِ اصْحَابِ نَوْفَلٍ  
بِمَهْمَهٗ مَا بَیْنَ ظَرِّی و عرعر. (معجم البلدان).

### ظرائف.

[ظَاء] (ع ص، ا) ظرایف. ج ظریفه.

### ظراب.

[ظ] (ع ا) ج ظرب.

### ظرابی.

[ظ بی ی] (ع ا) ج ظربان و ظرباء.

### ظرابین.

[ظ] (ع ا) ج ظربان.

### ظرار.

[ظ / ظر را] (ع ا) ج ظر.

### ظراف.

[ظ] (ع ص، ا) ج ظریف.

### ظراف.

[ظ] (ع ص) زیرک. دانا. ج، ظرفاء.

### ظراف.

[ظر را] (ع ص) زیرک. ج، ظرافون.

### ظراف.

[ظر را] (ع ص) شخصی که به درجه کمال زیرک و خوش طبع باشد.

### ظرافت.

[ظ ف] (ع امص) زیرکی. تیزدل شدن. زیرک شدن ||. ماهر گردیدن ||. ظرف. رجوع به ظرف شود ||. چابکی ||. سبکروحي. || سبکروح شدن. خوش طبعی. مزاح: درویشی به مقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود، طایفه ای اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یک بذله و لطیفه ای همی گفتند، درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده و چیزی نخورده، یکی از آن میان به طریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بیاید گفت. (گلستان). تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت به ندیمان بگذار. سعدی (گلستان ||). زیبایی. (بحرالجاوهر): این طغرل غلامی بود که از میان دوهزار غلام چنو بیرون نیاید به دیدار و قد و رنگ و



ظرافت و لیاقت. (تاریخ بیهقی). حال ذلاقت و لیاقت و ظرافت و لطافت او بر رأی سلطان عرض کردند. (ترجمهء تاریخ یمنی ||). صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: ظرافت بفتح ظاء و راء مهمله، در لغت به معنی زیرک شدن. الظریف؛ زیرک و زیبا و خوش طبع. کذا فی کشف اللغات و الصراح. قال ابوالبقاء فی حاشیة الکافیة فی بحث خبر لاء التی لنفی الجنس: و ظرافت اطلاق میشود بر ملکه ای که میباشد مبدأ صدور الفاضی که از ظرافت و ایهامی خالی نباشند و نیز ظرافت بر عین آن الفاظ هم اطلاق گردد. پس معلوم میگردد که هر که دارای چنین ملکه ای باشد او را ظریف توان نامید - انتهی.

### ظرافت کردن.

[ظَ فَ كَ دَ] (مص مرکب) تکئیس. به تکلف زیرکی نمودن. (منتهی الارب).

### ظرافت نمودن.

[ظَ فَ نَ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تظرف.

### ظرافون.

[ظُ رَا] (ع ص، ا) جِ ظُ رَافٍ.

### ظرافة.

[ظَ فَ] (ع اِص) رجوع به ظرافت شود.

### ظران.

[ظُ رَا] (ع ا) جِ ظُ رَرٍ و ظریر.

### ظران.

[ع ا] الماس. صاحب الجماهر گوید: و یظن بعضهم ان الظران هو الالماس و لیس به و انما هو اسم مأخوذ من الظر و هو القطع الذی منه تسمى الظران ظراناً و هو ماء الحديد الذکر المسقی (؟). رجوع به الجماهر ص ۹۲ و ۹۳ شود.

### ظران.

[ظَ] (اخ) موضعی است.

### ظراء.

[ظَ] (اخ) نام جایگاهی است.

### ظرایف.

[ظَی] (ع ص، ا) ظرائف. ج ظریفه: به زیورها و گوهرهای شهوار ظرایفها و دیباهای بسیار. (ویس و رامین). امیر مسعود را بسیار نزل فرستاده بود [منوچهر بن قابوس] پوشیده به خطها و نامه‌ها و ظرایف گرگان و دهستان. (تاریخ بیهقی). و مواضعت نهاده [عیسی] هر سالی که خراج فرستد برادرزاده را هزار دینار هر یوه باشد بیرون از جامه و ظرایف. یک سال آورده بودند و بدین رضا افتاد. (تاریخ بیهقی). و رجوع به ظرائف شود. (۱) (۱) - تمام شواهد نظمی و نثری فوق با اینکه در کتابت با ظاء معجمه آورده اند ظاهراً همگی با طاء مهمله است مگر اینکه در استعمال فارسی زبانان ظرائف به معنی طرائف آمده باشد.

### ظرب.

[ظَر] (ع ا) سنگ برآمده تیز اطراف یا کوه پست گسترده یا کوه خرد و پشته. ج، ظراب ||. کوه تیزقله در آسمان که نه وادی دارد و نه شکاف و همه آن سیاه است (||. اخ) برکه ای است میان قرعاء و واقصه در راه مکّه. (معجم البلدان ||). نام اسب رسول اکرم صلوات الله علیه ||. نام مردی است.

### ظرب.

[ظُرْب] (ع ص) کوتاه بالای درشت و پر گوشت.

### ظرب.

[ظَر] (ع مص) چفسیدن. التصاق. ملصق شدن. دوسیدن.

### ظرباء.

[ظَر] (ع ا) (۱) جانورکی است مانند گربه گنده بوی و گوشتخوار. رجوع به ظربان شود. (۱) - Putois.

### ظرباء.

[ظ] (ع ا) ج ظربان.

### ظربان.

[ظَر] (ع ا) جانورکی است بدبوی مانند گربه گوشتخوار و موذی است و برای طعمه به لانه های مرغ و خروس و سایر پرندگان اهلی حمله میکند. مرادف های دیگر ظربان: مفرق النعم. خز. شغاره. (زمخسری). انگورخوار. (دهار). ج، ظرابی، ظرابین، ظرباء و ظربی اسم جمع آن است. - امثال: فسا بینهم الظربان؛ از یکدیگر بریدند و پراکنده شدند.

### ظربانۀ.

[ظَبِن] (ع ا) مار.

### ظرب لبن.

[ظَرِبُ ل] (اخ) موضعی که در آن یکی از جنگهای عرب بوده است. (معجم البلدان).

### ظربی.

[ظِ بِا] (ع ۱) اسم جمع ظربان.

### ظُرر.

[ظُر ر] (ع ۱) سنگ تیز. ج، ظُران.

### ظُرظور.

[ظُر] (ع ۱) سنگ یا سنگ گرد تیز اطراف. ظُر. اظُرور. ظُرر. ظُررہ.

### ظرف.

[ظ] (ع ۱) جای چیزی. آنچه در آن چیزی نهند. آوند. باردان. (مذهب الاسماء). حیز. خنور. اِناء. وِعاء. ج، ظروف: در وقت گویائی من به این سو گند یا ملک من شود در بازمانده عمرم از زر یا رزق یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی یا فرش. (تاریخ بیهقی). بنده کی گردد آنکه باشد حُر نتوان کرد ظرف پُر را پُر. سنائی. معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلم اندر ظرف ناید. شبستری. -ظرف دررفته؛ خالص. که وزن ظرف آن موضوع شده باشد، چنانکه چون چیزی را وزن کنند و وزن مطروف را از وزن ظرف جدا سازند گویند وزن آن، ظرف دررفته فلان مقدار است. -ظرف زمان (۱)؛ اسمی که دلالت بر زمان وقوع چیزی کند. -ظرف مکان (۲)؛ اسمی که دلالت بر مکان وقوع و استقرار چیزی کند (|| اِمص) زیرکی. کیاست ||. نقی الطرف؛ امین راست باز نه خائن دغل باز. || رأیته بظرفه؛ ای بنفسه ||. ماهر گردیدن ||. در محاوره فارسی زبانان مجازاً به معنی حوصله است، چنانکه شخص کم حوصله را کم ظرف و تنگ ظرف گویند. و ظرف در این شعر ملا وحشی نیز از همان قبیل است: این ظرف بین که تشنه لبان را به قطره ای صد احتیاج هست و تمنا نمی کنند. (از آندراج ||). ظرف و ظرافت در زبان باشد و گیرندگی در دو چشم و ملاحظت در دهان و نیکوئی در بینی یا خوبروئی و خوش هیئتی: وجه ظریف. هیئت ظریفه. یا ظرف در روی و زبان است. و ظرف در زبان، بلاغت و حسن عبارت است و در روی، خوبی و نیکوئی و یا ظرف بزاعت و ذکاء قلب و یا ظرف حدق است و به ظرف و ظرافت جز جوانان سبکروح را از مرد و زن صفت نکنند و راغب گوید ظرف حالتی است جامع عموم فضائل نفسانیه و بدنیه و خارجیه و از این رو صاحب علم و شجاعت و نیکو لباس و ریاش (|| ۱) صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: ظرف، بالفتح و سکون الراء عند اهل العربیة یطلق علی معان منها اسم ما یصح ان یقع فیہ فعل زماناً کان أو مکاناً و الاول ظرف زمان کالیوم و الدهر و الثانی ظرف مکان کالیمین و الشمال. و فی الهدایة حاشیة الکافیة: ظرف الزمان ما یصلح جواباً لمتی. و ظرف المكان ما یصلح جواباً لاین - انتهى. ای اسم ما یصلح الخ، یقال له اسم الطرف ایضاً. قال فی التوضیح من اسماء الظروف مع - انتهى. و من اقسام اسماء الظروف اسماء الزمان و المكان و هی الاسماء الموضوعه للزمان و المكان و باعتبار وقوع الفعل فیهما مطلقاً، ای من غیر تقيید بشخص أو زمان أو مکان فاذا قلت مخرج فمعناه موضع الخروج المطلق أو زمان الخروج المطلق و لم یعملوها فی مفعول و لا- ظرف فلا یقولون مقتل زیداً و لا مخرج الیوم لثلاث- یخرج من الاطلاق الی التقيید. کذا فی جاربردی شرح الشافیة. و الفرق بین اسم الزمان و المكان و بین الوصف المشتق یجى ء فی فصل الفاء من باب الواو. و الاحسن هو ما قال فی اصول الاکبری من ان اسم الطرف ما بینی من فعل لیدل علی مکانه أو زمانه و وزنه فی الثلاثی مفعل بفتح العین أو کسرهما، و مفعلة بفتح المیم و العین، کما سده، و فعال بالكسر و فی غیر الثلاثی

المجرد يكون على وزن اسم مفعوله - انتهى. فعلم من هذا ان اسم الظرف يقال على معنيين احدهما اعم و الثانى اخص. و بالمعنى الاعم يكون لفظ مع و عند و اليمين و اليوم و نحوها من اسماء الظروف و بالمعنى الاخص لا يكون منها. ثم الظرف سواء كان ظرف زمان أو مكان على نوعين، مبهم و موقت و يسمى محدوداً ايضاً. و اتفق القوم على ان المبهم من الزمان ما لم يعتبر له حد و لا نهاية كالحين. و المحدود منه ما اعتبر فيه ذلك كاليوم و الشهر. و اما المبهم و المحدود من المكان فقد اختلف فى تفسيرهما فقال اكثر المتقدمين ان المبهم من المكان هو الجهات الست. و هى أمام و خلف و يمين و شمال و فوق و تحت. و المحدود منه بخلافه. اى ما سوى تلك الجهات و يرد عليه عند و لدى و لفظ مكان و ما بمعناه من ذوات الميم و ما بعد دخلت و المقادير الممسوحة كالفرسخ و الميل. فانها تكون منصوبة بتقدير فى و لا تكون المحدودات منصوبة بتقدير فى. فينبغى ان تكون مبهمات مع انه لا يصدق حد المبهم عليها. و اجيب بانها محمولة على الجهات الست لمشابهتها اياها. اما فى الابهام كعند و لدى و دون و سوى و اما فى كثرة الاستعمال كلفظ مكان و ما بعد دخلت و اما فى الانتقال كالمقادير الممسوحة فان تعين ابتداء الفرسخ مثلاً لا يختص مكاناً دون مكان بل يتحول ابتداء كتحويل الخلف قدماً و اليمين شماً. فان قلت المكان المبهم كاسمه يتناول كل مكان ليس له حد يحصره فما بال المتقدمين فسروه بالجهات الست التى هى بعض الامكنة المبهمه ثم احتاجوا الى حمل غيرها عليها. قلت كانهم جعلوا الجهات الست اصلاً لتوغلها فى الابهام لا يحاذيها غيرها فيه، حتى انها لاتتعرف بالاضافة الى المعرفة و قيل المبهم هو النكرة و المحدود بخلافه. و يرد على هذا التفسير خلفك و امامك فانهما من المبهمات و ايضاً لا خلاف فى انتصابهما على الظرفية بتقدير فى. مع انه لا يصدق حد المبهم عليهما. و اجيب بان الجهات لاتتعرف بالاضافة فلايخرج عن تفسير المبهم بالنكرة خلفك و امامك و نحوهما و قيل المبهم هو غير المحصور و المحدود هو المحصور. و يرد عليه نحو فرسخ فانه من المبهمات لاتنصابه على الظرفية بل يقال ان المكان الذى ينصب بتقدير فى نوعان المبهم و المحدود الذى يتبدل ابتداءه و انتهائه لمشابهتهما الزمان الذى هو مدلول الفعل و وجه المشابهة التغير و التبدل فى نوعى المكان كما فى الازمنة الثلاثة فخرج المحدود كالفرسخ من تفسير المبهم لا يضره. و قال ابن الحاجب و صاحب اللباب: المبهم ما ثبت له اسم بسبب امر خارج عن مسماه. فالفرسخ داخل فيه. لان المكان لم يصرف فرسخاً بذاته بل بالقياس المساحى الذى هو خارج عن مسماه و كذا الجهات. فانها تطلق على هذه الامكنة باعتبار ما يضاف اليه لا بذاته. و الموقت ما له اسم باعتبار ما دخل فى مسماه كاعلام المواضع نحو البلد و السوق و الدار. فانها اسماء لتلك المواضع باعتبار اشياء داخله فيها كدور فى البلد و البيت فى الدار ثم هذا التفسير يشتمل نحو جوف البيت و خارج الدار و داخلها و نحو المغرب و المقتل و المأكل و المشرب مع انها لاتنصب بالظرفية. فلايقال زيد خارج الدار و جوف البيت بل فى خارجها و فى جوفه. و كذا لايقال قمت مضرب زيد و مقتله. و ايضاً يشكل بانهم صرحوا ان الدار اسم للعرضة دون البناء، حتى لو حلف لايدخل هذه الدار، فدخل فيها بعدما صارت صحراء يحث. فلاتكون البيوت التى استحقت اسم الدار ابتداء باعتبارها داخله فى مسماه. ثم كل من المبهم و الموقت، اما مستعمل اسماً بان يقع مرفوعاً و منصوباً على غير الظرفية و مجروراً و ظرفاً بان يقع منصوباً على الظرفية و يسمى حينئذ منصرفاً. و هو ما جاز ان تعقب عليه العوامل كاليوم و الحين، يقال هذا حين و رأيت حيناً و عجت من حين. أو مستعمل ظرفاً لا غير و يسمى غير منصرف و هو ما لزم فيه النصب بتقدير فى، مثل سوى و كل من الصنفين يجوز ان يكون منصرفاً و غير منصرف. هذا كله خلاصة ما فى شروح الكافية و العباب. و منها المفعول فيه. قال فى الضوء: المفعول فيه يسمى ظرفاً - انتهى. و هذا المعنى اخص من الاول مطلقاً كما لا يخفى. و منها المفعول به بواسطة حرف الجر. قال فى العباب: المفعول به الذى بواسطة حرف الجر فى اصطلاحهم يسمى ظرفاً ايضاً. ثم الظرف سواء كان مفعولاً فيه أو مفعولاً به بواسطة حرف الجر قسمان: لغو و مستقر. فاللغو ما كان عاملاً شيئاً خارجاً عن مفهوم الظرف، أى ليس الظرف بمتضمن له، سواء كان ذلك الشئ فعلاً أو معناه و سواء كان مذكوراً نحو مرتت بزيد أو مقدرراً نحو من لك أى من يضمن لك. و انما سمي به لانه زائد غير محتاج اليه. و المستقر ما كان عاملاً بمعنى الاستقرار و الحصول و نحوهما من الافعال العامة، كالثبوت و الوجود مقدرراً غير مذكور، نحو زيد فى الدار. و انما سمي به لان الفعل و هو استقر أو معناه مقدر قبله نحو كان زيد فى

الدار أو استقر في الدار. فالظرف مستقر فيه بحذف عامل الظرف و سد الظرف مسده. و استتر الضمير فيه. و قيل لا بد في المستقر من ثلاثة امور. الاول كون المتعلق متضمناً فيه. فخرج بهذا نحو مرتت يزيد، لان المرور ليس متضمناً في الجار بل هو امر خارج. و الثاني ان يكون المتعلق من الافعال العامه. فخرج زيد في الدار، اذا قدر متعلقه خاصاً. و الثالث ان يكون المتعلق غير مذكور. فخرج زيد حاصل في الدار. و قال ابن جنى: يجوز اظهار عامله و لا حجه له. و اما قوله تعالى: فلما رآه مستقراً عنده، (۳) فليس مستقراً في هذا القول بمعنى كائناً حتى يكون حجه له. و هذا هو المشهور فيما بين النحاء. و ذكر السيد السند في حواشى الكشاف: ان المستقر ما كان متعلقه مقدرًا سواء كان عامًا نحو زيد في الدار أى حاصل فيها أو خاصاً نحو زيد في البصره أى مقيم فيها. و اللغو ما يقابله - انتهى. اعلم ان المشهور في تقدير عامل الظرف الفعل أو الاسم المنكر. و قد يقدر عامله اسماً معرفاً بسبب ما، ككونه صفة معرفة. و على هذا قيل قولهم: الفصاحة في المفرد بمعنى الفصاحة الكائنة في المفرد كما في حواشى المطول. الظرف عند الاصوليين ما كان محلاً لشىء و فضل على ذلك الشىء كالوقت للصلوة فان ساواه سمي معياراً لا ظرفاً كوقت الصوم فانه الذى يستقر فيه. و لا يفضل عنه فيقدر به فيطول بطوله و يقصر بقصره. هكذا يستفاد من التلويح و حواشى المنار. و فى كليات ابى البقاء: الظرف الزمانى نحو امس و الآن و متى و ايان و قط المشددة و اذا و اذ المقضية جواباً. و الظرف المكانى، نحو لدن و حيث و أين و هنا و ثمة و اذا المستعملة بمعنى ثمة. و المشترك نحو قبل و بعد و اذا قصد فى باء المصاحبة مجرد كون معمول الفعل مصاحباً للمجرور زمان تعلق ذلك الفعل به من غير قصد مشاركتها فى الفعل، فمستقر فى موضع الحال. سمي مستقراً لتعلقه بفعل الاستقرار و هو مستقر فيه حذف للاختصار و اذا قصد كونه مصاحباً له فى تعلق الفعل فلغو. ففى قوله اشتر الفرس بسرجه على الاول، السرج غير مشترى و لكن الفرس كان مصاحباً للسرج حال الشراء و التقدير اشتر الفرس مصاحباً للسرج. و على الثانى كان السرج مشترى و المعنى اشترهما معاً. و الظرف المستقر اذا وقع بعد المعرفة يكون حالاً، نحو مرتت يزيد فى الدار، أى كائناً فى الدار و يقع صلة نحو: و له من فى السموات و الارض و من عنده لا يستكبرون. (۴) و خبراً نحو فى الدار زيد ام عندك. و بعداً لقسم بغير الباء نحو و الليل اذا يغشى. (۵) و يكون متعلقه مذكوراً بعده على شريطة التفسير، نحو: يوم الجمعة صمت. و يشترط فى الظرف المستقر ان يكون المتعلق متضمناً فيه. و ان يكون من الافعال العامه. و ان يكون مقدرًا غير مذكور. و اذا لم توجد هذه الشروط فالظرف لغو. و قال بعضهم ما له حظ من الاعراب و لا يتم الكلام بدونه، بل هو جزء الكلام فهو مستقر و ليس اللغو كذلك لانه متعلق لعامله المذكور و الاعراب لذلك العامل و يتم الكلام بدونه، و حق اللغو التأخير لكونه فضله و حق المستقر التقديم لكونه عمده و محتاجاً اليه. و مما ينبغى ان ينبه عليه هو ان مثل كان أو كائن المقدر فى الظروف المستقرة ليس من الافعال الناقصة بل من التامة، بمعنى ثبت و حصل أو ثابت و حاصل و الظرف بالنسبة اليه لغو. و الا لكان الظرف فى موقع الخبر له، فيكون بالنسبة اليه مستقراً لا لغوياً، لان اللغو لا يقع موقع متعلقه فى وقوعه خبراً، فيلزم ان يقدر كان او كائن آخر - انتهى. (۱) - (۳) Proposition de lieu. (۲) - Proposition de temps. قرآن ۲۷/۴۰. (۴) - قرآن ۲۱/۱۹. (۵) - قرآن ۹۲/۱.

## ظرف.

[ظُر] (ع ص، ا) ج ظريف.

## ظرفاء.

[ظُر] (ع ص، ا) ج ظريف. ج ظُراف.

## ظرف زرحل.

[ظَفِ زَح] (ترکیب اضافی، مرکب) ظرفی که زر محلول در آن انداخته و در نقش کتابت به کار برند. ملامفید راست: نقاشی من که هر دو جهان زو مشکل است مه در نگارخانه او ظرف زرحل است. (از آندراج).

### ظرف شب.

[ظَفِ ش] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) اسیص. ظرفی که در اطاق شب هنگام برای ادرار بول پیران و بیماران به کار است. (۱) - Pot de nuit

### ظرفی لبریز شدن.

[ظَفِ لَشُ د] (مص مرکب) عمرش به سر رسیدن. پیمانهاش پر شدن ||. طاقت و شکیب او به پایان رسیدن. طاقتش طاق شدن.

### ظرفیت.

[ظَفِ ی] (ع مص جعلی، مص) گنجایش. بارگیر. وَسِعَ ||. آب گیر ||. استعداد. قوّه. - ظرفیت الکتریکی؛ مقدار الکتریسیته ای است که باید به یک جسم داد تا سطح آن از صفر به یک وُلت برسد. واحد آن فاراد است. رجوع به فاراد شود.

### ظرفیت نداشتن.

[ظَفِ ی ن ن ت] (مص مرکب منفی) حوصله نداشتن ||. استعداد نداشتن. محسن تأثیر گوید: مغلوب گشت دلبر غالب حریف من ظرفیتی نداشت نگار ظریف من. (از آندراج).

### ظروری.

[ظَرَّ رَا] (ع ص) زیرک و ماهر.

### ظروف.

[ظُ] (ع ا) جِ ظُرف: و چندان نثارها و هدیه ها و ظروف و ستور آورده بودند که از حد و اندازه بگذشت. (تاریخ بیهقی ||). ص، (ا) جِ ظریف. رجوع به ظریف شود.

### ظروف مرتبطه.

[ظُ فِ م تَبِ طَ / طِ] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) ظروفی که از قسمت تحتانی به توسط مجرائی به یکدیگر متصل باشند به نحوی که چون در یکی مایعی ریزند به دیگر ظروف درآید و با وجود اختلاف شکل آنان در همگی به یکسطح قرار گیرد. (۱) - Vases communicants

### ظری.

[ظُرِّی] (ع مص) جاری و روان گردیدن: ظری بطنه؛ رفت شکم او.

**ظری.**

[ظَ رَا] (ع مص) زیرک گردیدن.

**ظریاطة.**

[ظُرِطًا] (ع ا) زمین به یک سرشت. يقال: الارضُ علی ظریاطة واحدة؛ ای طینة واحدة.

**ظریب.**

[ظَا] (اخ) نام موضعی که قبیله طئی ظریب. [ظَا] (اخ) نام موضعی که قبیله طئی = پیش از فرود آمدن به جبلین در آنجا سکونت داشته اند. معبد بن قرط گوید: الا- یا عین جودی بالصیب و بکی ان بکیت بنی عجیب و کانوا اخوة لبنی عداء ففرق بینهم یوم عصیب فقد ترکوا منازلهم و بادوا کمترل ظبی مبنی ظریب. دیگری گوید: اجعل ظریباً کحیب ینسی لکل قوم مصبح و ممسی. (معجم البلدان).

**ظریبة.**

[ظُ رَبَا] (اخ) ناحیتی است در طائف. (معجم البلدان).

**ظریبر.**

[ظَا] (ع ا) زمین سنگناک ||. زمین درشت ||. مناره ای که بدان راه شناسند. ج، ظُرَان، اَظْرَة. اناصیب.

**ظریف.**

[ظَا] (ع ص) سبکروح. (مهدب الاسماء). خوش طبع ||. تیزدل. (مهدب الاسماء). زیرک. کیس. (متھی الارب). دانا: دست بر هم زند طیب ظریف چون خرف بیند افتاده حریف. سعدی (گلستان ||). خوشروی. زیبا ||. بلیغ ||. چابک. مزلم. خوش لباس. خوش جامه. ریاش: و او جوانی ظریف بود و جامه های نیکو پوشیده داشت. (اسرارالتوحید ص ۱۷۸). شیخ ما را پرسیدند در شهر ما ظریف کیست؟ گفت لقمان. گفتند... در شهر ما خود هیچکس بشولیده تر از او نیست. شیخ گفت... ظریف پاکیزه باشد و پاکیزه کسی بود که... (اسرارالتوحید ص ۱۶۳ ||). خوش گفتار. شیرین زبان. شیرین گفتار. خوش زبان. بزیع. لطیفه گوی. بذله گوی: ظریفان گفته اند به سیری مردن به که گرسنگی بردن. (گلستان). یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمده و دیگر آنکه ظریفان گفته اند... (گلستان). ج، ظُرفاء، ظُرف، ظریفون، ظُراف، ظُروف.

**ظریفانه.**

[ظَا نَ / نَ] (ص نسبی، ق مرکب) باظراف. به وضع خوش. به سبکروحو. به تیزدلی. به شیرین زبانی.

**ظریف زادن.**

[ظَا دَا] (مص مرکب) اظراف. (تاج المصادر).

**ظریف شدن.**

[ظَ شُ دَ] (مص مرکب) (... کودک) تَبْرَع. (تاج المصادر). بزَع.

**ظریف منظر.**

[ظَ مَ ظَ] (ص مرکب) صاحب دیدار نیکو: و در موضع سقاء هر خوش پسری ظریف منظری... کمر بر میان بسته. (جهانگشای جوینی).

**ظریفون.**

[ظَ] (ع ص، ا) ج ظریف.

**ظریفه.**

[ظَ فَا] (ع ص) تأنیث ظریف.

**ظریفه.**

[ظَ فَا] (اخ) کاهنه حمیریّه زوجه عمر بن مرتقیان عامر ماء السماء. (حیب السیر ج ۱).

**ظریفی.**

[ظَ] (حامص) ظریف بودن. رجوع به ظریف شود.

**ظریفی.**

[ظَ] (اخ) شاعری از مردم چورلی شاگرد بهشتی. او را دیوانی است به ترکی.

**ظریفی.**

[ظَ] (اخ) از شعرای دوره سلطان بایزیدخان ثانی، از مردم قصبه کونک. (قاموس الاعلام).

**ظریفی.**

[ظَ] (اخ) (شیخ عمرفندی) از شعرای متأخر عثمانی و از مشایخ طریقت سعدیه، از مردم روسچق. وفات ۱۲۱۰ ه. ق.

**ظریفی.**

[ظَ] (اخ) (محمدیگ) از مردم ساوه و مرید حریفی است به زمان شاه طهماسب صفوی. وی به هندوستان رفت و بدانجا حرمت بسیار دید. این بیت از اوست: دوش غوغای سگان تو به گوشم آمد مُردم از رشک که آیا که گذشت از کویت.



**ظریفی.**

[ظ] [اخ] رجوع به حسن چلبی شود.

**ظش.**

[ظش ش] [ع ص] جای سخت و درشت.

**ظعائن.**

[ظَاء] [ع ا] جِ ظَعِينَةٌ. هوده ها. هودجها. کجاوه ها: وان جوق ظعائن همه مرغان بهشتی در روی و روش قبله زردشت کنشتی. سپهر.

**ظعام.**

[ظ] [ع ا] رسن هودج، یا رسن که بار به وی بندند.

**ظعان.**

[ظ] [ع ا] رسن که بار و هودج به وی بندند.

**ظعاین.**

[ظَی] [ع ا] رجوع به ظَعائن شود.

**ظعن.**

[ظَع / ظَا] [ع مص] رفتن. کوچ کردن. از جائی به جائی شدن: او نیفتد در گمان از طعنشان او نگردد دردمند از طعنشان. مولوی.

**ظعن.**

[ظُع / ظُ] [ع ا] جِ ظَعِينَةٌ. رجوع به ظَعِينَةٌ شود.

**ظعون.**

[ظَا] [ع ص] شتر کار کشت و باربردار و شتر هودج کش. شتری که بدان بار بردارند و به کار دارند و هودج بر آن کنند ||. اشتر که سفر را دارند.

**ظعین.**

[ظَا] [ع ص] رونده و کوچ کننده. (آندراج).

**ظعینة.**

[ظَ نَ] (ع ۱) هودج. کجابه. کجاوه ||. زن مادام که در هودج باشد. ج، طُعن، طُعن، طُعائن، اَطعان.

**ظف.**

[ظَف ف] (ع ص، ۱) زندگانی تلخ و ناخوش (||. اِمص) پیوسته گرانی نرخ (||. مص) ظف قوائم بعیر؛ بستن هر چهار پای شتر و فراهم آوردن.

**ظفار.**

[ظَا] (ع ۱) اظفار. و آن نوعی از بوی خوش است بر شکل ناخن برکنده و در حدیث است: و علیها عقد من جزع ظفار و ارید به العطر المذكور کأنه یثقب و یجعل فی العقد و القلادة.

**ظفار.**

[ظَا] (اخ) شهری است به یمن نزدیک صنعاء که عود و جزع یمانی بدانجا منسوب است و مسکن ملوک حَمِیر آنجا بود و «ملک یمن در عهد منوچهر، شمسو (۱) بن الاملوک بود بر طاعت او و پسر همچنین و مدینه ظفار نهاد به یمن اندر». (مجمل التواریخ و القصص). برخی ظفار را همان صنعاء دانسته اند. اصمعی گوید: مردی از عرب بر ملکی از ملوک حَمِیر درآمد و او بر سطحی مشرف نشسته بود، عرب را گفت «ثَبْ» و ثَبْ به لغت حمیر به معنای اُقعد باشد. آن مرد لغت ایشان نمیدانست، از آنجای بجهید و بیفتاد و اعضایش بشکست. ملک گفت پیش ما عربیت نیست و «من دخل ظَفَارِ حَمَرَ»، و این گفته مثل شد. نام این شهر در قدیم ریدان بوده است. (۱) - حمزة: شمر.

**ظفار.**

[ظَا] (اخ) شهری است از اعمال شحر نزدیک مریوط که قسط را به وی منسوب کنند بدان جهت که از هند اول آنجا برند. این شهر در ساحل دریای هند واقع و بین آن و مریوط پنج فرسنگ است.

**ظفاری.**

[ظَا] (ص نسبی) منسوب به ظفار. عود ظفاری یا جزع ظفاری؛ عود یا جزعی که از ظفار آرند.

**ظفر.**

[ظَفَا] (ع اِمص) پیروزی. فیروزی. نصرت. فتح. غلبه. کامروائی. دست یافتن. کامیابی. نجاح. به مراد رسیدن. استیلا. پیروز شدن. پیشرفت: به صدر اندر نشسته شهریاری ظفریاری به کنیت بوالمظفر. لیبی. کاروان ظفر و قافله فتح و مراد کاروانگاه به صحرای رجای تو کند. منوچهری. و به دولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود. (تاریخ بیهقی). با اینهمه در جنگی که کنند ظفر ایشان را باشد. بدا قوما که مائیم که ایزد عزّ ذکره چنین قوم را بر ما مسلط کرده و نصرت میدهد. (تاریخ بیهقی). چنان دانم که بدان تدبیر راست که کردم ما را ظفر باشد. (تاریخ بیهقی). قوت پیغامبران معجزات آمد... و قوت پادشاهان... درازی دست و ظفر و نصرت.

(تاریخ بیهقی). الا انثیت و فی اظفارک الظفر. ابوسهل زوزنی (از تاریخ بیهقی). بساز رزم عدو را که از برای ترا قضا گرفته به کف نامهء ظفر دارد. مسعودسعد. تا به هر طرف که نشاط حرکت فرماید ظفر و نصرت رایت او را تلقی و استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). ظالمان مکار چون هم پشت شوند ظفر یابند. (کلیله و دمنه). و در اتمام آنچه بر دوستان اقتراع کنند ظفر یابد. (کلیله و دمنه). سباشی تکین بر او ظفر یافت و او را بگرفت و به دونیم کرد. (ترجمهء تاریخ یمینی). خوارزمیان بر امید ظفر و نصرت پای بیفشردند. (ترجمهء تاریخ یمینی). از آن سفر با موکب ظفر باز گردید. (ترجمهء تاریخ یمینی). آخر کار، بکتوزون ظفر یافت و سیمجوری هزیمت شد. (ترجمهء تاریخ یمینی). هست مر هر صبر را آخر ظفر هست روزی بعد هر تلخی شکر. مولوی. تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر نهی بر دشمن ظفر نیابی. (گلستان (||)). زمین هموار و پست گیاهناک.

### ظفر.

[ظَف] (ع ص) ظفیر. ظَفیر. مردی که به هرچه اراده کند دریابد آن را.

### ظفر.

[ظ] (ع مص) فروربردن ناخن را در رخسار کسی ||. ظفر عین؛ ناخنه بر آوردن چشم ||. ماظفرتک عینی منذ زمان؛ دیری است که ترا ندیده ام (||. اخ) نام مردی است.

### ظفر.

[ظ] (ع ا) ظفره. فودنج بری. پودنهء بری.

### ظفر.

[ظ / ظُ ف / ظ] (ع ا) ناخن. ج، اظفار، اظافیر ||. کلیل الظفر و مَقْلَمُ الظفر؛ مرد سست بددل و ذلیل خوار ||. ناخنهء چشم ||. کمان سواى بستنگاه زه کمان و یا گوشه و نوک کمان. پس گوشهء کمان. (مهذب الاسماء ||). ما بالدار ظُفر؛ احدی در خانه نیست ||. رأیتُه بظفره، اى بنفسه؛ دیدم خود او را ||. کل ذی ظُفر (قرآن ۶/۱۴۶). در قرآن کریم، شامل ذوات المناسم از انعام و ابل باشد، چه منسم به جای ناخن آنان باشد. ذوظفر؛ صاحب مخلب و چنگال از مرغان و صاحب حافر از دواب و صاحب ناب از سباع. (مهذب الاسماء).

### ظفر.

[ظَف] (اخ) (بنو...) بطنی از انصار و بطنی از بنی سلیم.

### ظفر.

[ظَف] (اخ) موضعی است نزدیک حَوَاب در راه بصره به مدینه.

### ظفر.

[ظَفَّ] (اخ) دهی است به حجاز.

**ظفر.**

[ظَفَّ] (اخ) (... الفنج) از اعمال زبید است.

**ظفر.**

[ظَفَّ] (اخ) (قراح...) محله ای است به بغداد.

**ظفر.**

[ظَفَّ] (اخ) نام قلعه ای است از اعمال صنعاء.

**ظفر.**

[ظَفَّ] (اخ) موضعی است نزدیک شُمیط بین مدینه و شام از دیار فزاره و در آنجاست که ام قرفه، فاطمه بنت ربیعہ بن بدر کشته شد. (معجم البلدان).

**ظفر.**

[ظَفَّ] (اخ) قلعه ای است به یمن. (منتهی الارب).

**ظفر.**

[ظَفَّ] (اخ) ابن احمد بن الحسین الجلیلی النیسابوری. از صوفیه کبار است و او به اصفهان رفت و در محرم سال ۳۸۲ ه. ق. وفات کرد. حدیث کرد احمد بن الحسین جلیلی النیسابوری: قدم علینا... حدیث کرد ما را ابو جعفر محمد بن الحسن بن علی بن عمار المودب در نیشابور، که حدیث کرد ما را عبدالله بن الحارث الصنعانی از عبدالرزاق بن همام از معمر از زهری از عروه از عائشه از پیغمبر (ص) که فرمود: النفع فی الطعام ینذهب بالبرکه. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۵۲ شود.

**ظفر.**

[ظَفَّ] (اخ) (شیخ...) ابن الداعی بن ظفر الحمدانی القزوینی، مکنی به ابوسلیمان. فقیه صالح از شاگردان ابی علی بن شیخ ابی جعفر طوسی است و او را نظمی لطیف است. (روضات ص ۳۳۷).

**ظفر.**

[ظَفَّ] (اخ) (السید ابی الفضل...) ابن الداعی بن مهدی العلوی العمری الاسترآبادی. فقیه ثقه صالح از شاگردان شیخ ابوالفتح کراجکی. (روضات ص ۳۳۷).

**ظفر.**

[ظَفَ] (اخ) (شیخ...) ابن همام بن سعد الاردستانی. شیخ منتجب الدین در فهرست خویش وی را امام لغت گفته است. (روضات ص ۳۳۷).

### ظفر.

[ظَفَ] (اخ) (ظفرالدین) شاعری از اهل همدان و در خدمت ملک‌شاه سلجوقی بوده است. این شعر از اوست: به هنر باش هرچه خواهی کن نه بزرگی به مادر و پدر است نافهء مشک را بین به مثل کاین قیاسی بدیع و معتبر است (۱). (از قاموس الاعلام). (۱) - این قطعه ناقص است و بقیه آن را نیافتیم.

### ظفر.

[ظَفَ] (اخ) میرزا کاظم کرمانی، خلف میرزا محمدتقی کرمانی. از اکابر محققین است. وی در شباب تحصیل علوم متداوله کرد و در حکمت طبیعی که فن موروثی اوست ماهر و قادر است. هم از آغاز جوانی طالب مطالب عرفانی و به خدمت جمعی از اهل حال و ارباب کمال رسیده و معاشرت ایشان را گزیده. همانا به میرزا محمدحسین رونق کرمانی اخلاص داشته. در کرمان صحبتش اتفاق افتاد در هنگامی که فقیر در آن شهر مریض بود در علاج نهایت دقت فرمود. قصائد خوب و غزلیات مرغوب دارد. از اوست: تو و خار مغیلان زاهدان در طئی منزلها من و راه خرابات و طواف کعبه دلها در این منزل که پرخوف است ما در خواب و همراهان ز خوف رهنزان بستند پیش از وقت محملها. (از ریاض العارفین رضاقلیخان هدایت).

### ظفرآباد.

[ظَفَ] (اخ) قریه ای است به چهارفرسنگی جنوب شیراز ||. محله ای است در همدان ||. نام محلی کنار راه سنندج و ساوجبلاغ میان دیوان دره و گول تپه در ۱۰۸۰۰۰ گزی سنندج.

### ظفر الطیب.

[ظُ رُطِی] (ع ۱ مرکب) رجوع به اظفار الطیب و ظفر العفریت شود.

### ظفر العفریت.

[ظُ رُلُ ع] (ع ۱ مرکب) عطر و چوب عطری است که ظفر الطیب نیز خوانده شده است و یکی از اجزای روغن مقدس است. (قاموس کتاب مقدس). اظفار الطیب. (۱) (۱) - و ابن البیطار گوید کلمه اظفار الطیب جمعی است بی مفرد (Blattes de Byzance).

### ظفر العقاب.

[ظُ رُلُ ع] (ع ۱ مرکب) «ظفر العقاب بستانی» شجره ابی مالک و «ظفر العقاب بری» ظفر القَطُّ است. رجوع به ظفر القَطُّ شود.

### ظفر القَطُّ.

[ظُ رُلُ قِطِ ط] (ع ۱ مرکب) قلو مانن (۱) (۱). نباتی است ساقش مربع مثل ساق باقلی و برگش مثل برگ بارتنگ و در ساق او غلافهای

سرکج و آمیخته با گل‌هائی شبیه به گل سوسن کبود بزی است. در دوم سرد و خشک و باقبض و قاطع رعاف و خون زخمهای تازه و نرف الدم اعضاء باطنی و سینه و اسهال و ذرور برگ او جهت التیام جراحات موثر است و مضر سفلی (۲) و مصلحش صمغ و شربتش یک مثقال و بدلش اقایاست. (تحفه حکیم مومن). (۱ - ۲). Clymenum) - چنین است در دو نسخه خطی تحفه حکیم مومن و هم مخزن الادویه و تذکره چاپی ضریر انطاکی. و صاحب بحرالجواهر گوید: السفلی؛ المقعده.

### ظفرالنسر.

[ظُرُنْ] (ع مرکب) گیاهی است دارویی و آن را قاطانیقی و قاطانقی (۱) نیز نامند. کف العقاب. رجوع به ظفره النسر شود. (۱) - Catananche.

### ظفران.

[ظَفِ] (اخ) قلعه ای است در نواحی کاد به یمن ||. قلعه ای است در کوه و صاب در یمن نزدیک زبید.

### ظفرانگیز.

[ظَفَا] (نف مرکب) پیروزی آورنده: تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر. مولوی.

### ظفرتوز.

[ظَفَا] (نف مرکب) صفت است شمشیر و امثال آن را به معنی ظفراندوز.

### ظفرجوی.

[ظَفَا] (نف مرکب) طلبنده و جوینده ظفر و پیروزی: بر شخص ظفرجوی فتد لرزه مفلوج بر لفظ سخنگوی زند لکنت تمام. مسعود سعد.

### ظفرخان.

[ظَفَا] (اخ) مظفر شاه اول، از سلاطین گجرات. پسر یکی از افراد طایفه رچپوت است که اسلام آورد و در سال ۷۹۴ ه. ق. به حکومت گجرات نامزد گردید. او در ۷۹۹ مستقل شد ولی راجه های رچپوت و قبیله وحشی بیل او را دور کردند و متصرفات وی محدود گردید به قطعه ای کم عرض از خشکی مابین مرتفعات و دریا و با این احوال باز یک قسمت مهم از ساحل غربی هند را تا شبه جزیره سورت در تصرف داشت. ظفرخان به زودی به وسیله تسخیر ایدر و دیو مملکت خود را وسعت بخشید، و جالور را غارت کرد و یک بار هم در سال ۸۱۰ مالوه را متصرف شد. احمد شاه اول جانشین او شهر احمدآباد را ساخت و این شهر بعدها پایتخت سلسله او و مرکز ولایات احمدآباد در عهد مغول گردید و حالیه نیز از بلاد معتبر است. (طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۸۱).

### ظفرخان.

[ظَ فَ] (اخ) رجوع به حسن گانگو علاءالدین ظفرخان شود.

### ظفر دادن.

[ظَ فَ دَ] (مص مرکب) اظفار. تظفیر. مظفر کردن بر. افلاح. (تاج المصاדר).

### ظفر قطورا.

[۱] شریف گوید: کلمه ای است سریانی. نام گیاهی شعری که بیشتر در اراضی سنگلاخ و کوهستانی و سواحل ماسه ای و هم در بیابانها روید با ساقی درشت و خشن و پوستی نازک و زبر به درازای یک بدست و نیم و آن را ریشه ای خشبی است که قسمت عمده آن بر ظاهر زمین پیداست و درون ریشه سرخ و بیرون آن را پوستی سیاه پوشیده است و بر ساق آن شاخهائی روید پراکنده و برگ آن تنک باشد چون برگ درمنه دور از یکدیگر و گل وی به گل انغالس سرخ شبیه باشد و ثمر آن چون ثمر هوفاریقون است و به زمستان نیز خشک نشود. و تنها پوست و ریشه آن در داروها به کار است. و آن سرد و خشک باشد در درجه سیم و خاصیت آن گوشت آوردن جراحتها باشد و چون نرم بسایند و ببیزند و با انگین کفک برگرفته بسرشند و از آن معجونی کنند بهترین داروی ریش ها و سحج امعاء و بازداشتن خون بواسیر باشد. (از ابن البیطار).

### ظفر کردن.

[ظَ فَ كَ دَ] (مص مرکب) نصرت کردن.

### ظفر مند.

[ظَ فَ مَ] (ص مرکب) پیروز.

### ظفره.

[ظَ فَ رَ] (ع ص) چشم ناخن برآمده ||. مرد پیروز و به مطلوب رسیده.

### ظفره.

[ظَ فَ رَ] (ع ا) (۱) ناخنه چشم. علتی در چشم. پرده ای است که از ماق (گوشه انسی چشم) به سفیدی تا سیاهی چشم کشیده شود. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ناخنه و آن عبارت است از زیاده عصبیه ای که در گوشه های چشم پیدا شده، و چندان مدّ و بسط پیدا کند که سیاهی چشم را احاطه کند و از بینائی مانع گردد. کذا فی بحرالجواهر. و در ذخیره خوارزمشاهی آید که: ظفره لفظ تازی است و پارسی او ناخنه است. و این ناخنه غشای فزونی است غلیظ و گوهر او عصبانی است و همچون ناخن است لکن از بهر آنکه در چشم است و پیوسته تر باشد نرم تر از ناخن است و از گوشه های چشم روید و بیشتری از این گوشه روید که از سوی بینی است و بر طبقه ملتحمه گسترده شود و باشد که تا به کنار سیاهی چشم برسد و بایستد و باشد که بر سیاهی نیز بگذرد و دیده را بپوشاند و بینائی بازدارد و باشد که از هر دو گوشه چشم روید و سر به سر آرد و کمترین مضرتی از وی آن است که چشم را از حرکات خویش بازدارد. (ذخیره خوارزمشاهی). ظفره، هی زیاده من الملتحمه أو من الحجاب المحيط

بالعين يتدى فى اكثر الامر من الموق و يجرى دائماً على الملتحمة و ربما غشيت القرنية و تعدت عليه حتى يغطى الثقبه و منها ما هو اصلب و منها ما هو الين و قد يكون اصفر اللون و قد يكون احمر اللون و قد يكون كمد اللون. (كتاب ثالث از قانون ابوعلی ص ۲۶ و ۶۵). (۱) - Pterygium. Ongle a l'ail.

### ظفره.

[ظُر] (ع ا) (۱) نباتی است مفروش بر زمین، برگش مدور و شبیه به ناخن و ظاهرش سبز و باطن سرخ تیره و ساقها که از میان برگها میروید قریب به شبری و باریک و گلش سَبَبَر و بیخش به قدر بند انگشتی و سیاه و منقش به سفیدی و در بلاد تُسْتَر بسیار است. در چهارم گرم و خشک و بسیار تند و سم قاتل و ضماد او رافع گوشت زیاده و ثآلیل و بواسیر و آکله است. (تحفه حکیم مؤمن). (۱) - Hieraciumphilosella. ) ?

### ظفره العجوز.

[ظُر تُلُع] (ع ا مرکب) بار مگیلان. رجوع به ظفیره العجوز شود.

### ظفره النسره.

[ظُر رُتُن] (ع ا مرکب) (۱) قاطانیقی است به معنی کف العقاب. و قاطانیقی لغتی است یونانی و برگ نبات او مانند مورد و زیتون و ثمرش سوراخ دار و شبیه به سیب کوچکی و تخمش مانند نخود و برگ مثل کرسنه و گویند در تعشق مؤثر است هر گاه به اسم شخص و مادر آن شخص داده شود و تعلیق او را مانع عشق دانسته اند. (تحفه حکیم مؤمن ذیل ماده قاطانیقی). قاطانیقی است به معنی کف العقاب. (مخزن الادویه). (۱) - Catananche.

### ظفری.

[ظُ] (ع ا) اسم صنفی از اقلیمیای معدنی است که از معدن قدیم و کهنه برمی آید. (فهرست مخزن الادویه).

### ظفری.

[ظُ] (ص نسبی) (۱) (عظم...) رجوع به دمعه (عظم...) شود. (۱) - Os unguis. Os lachrymal.

### ظفری.

[ظَفَرِی] (ص نسبی) منسوب به ظفر و هو بطن من الانصار و هو كعب بن الخرج بن عمرو بن مالك بن الاوس و اسم ظفر كعب و المشهور بالنسبة اليه يونس بن محمد بن انس بن فضالة الظفري من اهل المدينة روى عن ابيه له صحبة روى عنه فضيل بن سليمان النمري و حفيده ادريس بن محمد بن يونس الظفري و هو ابو محمد روى عن ادريس يعقوب بن محمد الزهري و ابن ابى فديك. و قتادة بن النعمان الظفري من بنى ظفر ايضاً من الانصار و ابودرة الحرب بن سمعان بن زرارة البصرى شهد مع النبى صلى الله عليه و سلم احداً ذكر ذلك محمد بن جرير الطبرى و فى بنى سليم بنو ظفر بن الحرب بن لهبة بن سليم و المنتسب الى الانصار و لاء حطاب بن صالح الظفري الانصارى مولى بنى ظفر يروى عن امه سلامة بنت معقل امرأة من قيس غيلان روى عنه البصريون و قيل ان



ظفر بطن من حمیر قاله ابوسعید بن یونس و قال معاف بن عمران الظفری و ظفر بطن من حمیر هو ظفرین معاویة و المعافی من اهل حمص قدم مصر و کتب عنه و جماعة ببغداد ینتسبون بشرقیها یقال لها الظفریة احدی المحال المعروفة فشیخنا ابوبکر احمد بن ظفر بن احمد الغازلی الظفری الشیبانی منها روی لنا عن ابی الغنایم بن المأمون الهاشمی و ابی علی بن البنا المقری و غیرهما مات سنه ۴۳۳ (۱) و ابونصر احمد بن محمد بن عبدالملک الاسدی الظفری دخلت علیه داره بالظفریة و لم یحضر اصلاً قرأ علیه (؟) و کان مریضاً فعدته و استجزت منه و کان سمع ابابکر الخطیب الحافظ و ابی الفرج بن المحزقی (؟) و غیرهما و مات سنه ۴۳۲ و ابومحمد سلیمان بن الحسین الشحام الظفری سمع مع والدی رحمه الله من اصحاب ابی القاسم بن بشران و ابی علی بن شاذان سمعت منه بالظفریة و ابوطلیحہ قیس بن عاصم الظفری التیمی السعدی بصری له صحبه روی عنه الحسن و ابنه حکیم بن قیس و ابن ابنه خلیفه بن حصن و منهم من یروی عن خلیفه بن حصین عن ابیه عن جدہ قیس بن عاصم و روی عنه شعبه بن النوم. هكذا ذکره ابوحاتم الرازی. (انساب سمعانی). (۱) - در متن سمعانی بجای ۴ حرف ع هست.

### ظفر یافتن.

[ظَفَات] (مص مرکب) اِفلاج. اِظفار. بَلل. فَلَج. استیلاء. کامیاب شدن. مظفر شدن. غلبه کردن. دست یافتن : دلشاد زی و کامروا باش و ظفر یاب بر کام و هوای دل و بر دشمن غدار فرخی. مال شد در جهان چو منهزمی تا بر او یافت جود تو ظفری. مسعود سعد.

### ظفریة.

[ظَفَرِی] (اخ) محله ای است بزرگ در مشرق بغداد و نزدیک آن محله بزرگ دیگری و بدان قراح ظفر گفته میشود و جماعتی بدانجا منسوبند، از آنجمله ابونصر احمد بن محمد بن عبدالملک الاسدی الظفری که از خطیب ابابکر سماع حدیث دارد و در سال ۵۳۲ ه. ق. وفات کرده است و ابوسعید در شیوخ خویش ذکر او آورده است. (از معجم البلدان).

### ظفریة.

[ظَفَرِی] (اخ) مسجدی است به بغداد. (عیون الانباء).

### ظفف.

[ظَفَا] (ع اص) بسیاری عیال یا تنگی زیست.

### ظفیر.

[ظَا] (ع ص) مردی که به هرچه اراده کند دریابد || نامی از نامهای مردان عرب.

### ظفیر.

[ظَفُفِ] (ع ص) ظفیر.

### ظفیر.

[ظ] [اخ] قلعه ای است به یمن.

### ظفیرہ

[ظ ر] [ع ا] پودنہء بری. پودنہء لب جوی. پودنہء جویباری. و برخی فودنج ہندی دانستہ اند.

### ظفیرۃ العجوز

[ظ ف ر] [ع ا] مرکب (۱) خارخسک. ثمر خسک. حسک. بستیناج. حمص الامیر. (۱) - Tribulus.

### ظل

[ظ ل] [ع ا] سایہ. فی ع. مقابل ضیح و آفتاب و برخی گفته اند ظل سایہء اول روز است و فی ع سایہء آخر روز ||. پناہ. کنف. ج، ظلال، ظلول، اظلال، اظلمہ. (متن اللغۃ): در ظل فتح یابد عالم لباس امن چون شد برهنہ چہرہء خورشیدوار تیغ. مسعودسعد. ز بس بلندی، ظل زمین بہ من نرسد نہ ام سپید صباح است و نہ سیاہ مسا. مسعودسعد. کآخر بکشد فلک مرا چون من در ظل قبول صدر احرام. مسعودسعد. چہار سال در ظل رفاہیت در آن بقعہ بنشست. (ترجمہء تاریخی یمینی). ظل عاطفت الہی زائل. (ترجمہء تاریخی یمینی). این حلیمہ ی سعدی از امید تو آمد اندر ظل شاخ بید تو. مولوی. گفتندش کنون کہ بہ ظل حمایتش در آمدی و بہ شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی. (گلستان ||). جنّت. بہشت. مقابل حرور، دوزخ و آتش آن ||. راحت. آسودگی ||. نعمت ||. منفعت ||. دود. (مہذب الاسماء ||). تاریکی ||. خیال کہ از دیو و پری و جز آن پیدا شود ||. ارجمندی ||. استواری. || ریشہ و پرزہء جامہ ||. شب یا بہرہ ای از شب. پارہ ای از شب ||. کالبد و شخص ہر چیزی یا پوشش آن ||. اول جوانی ||. ظل القیظ؛ سختی گرما ||. ظل السحاب؛ آنچه پیوشد آفتاب را از ابر یا سیاہی آن ||. ظل السیف؛ کنایہ از قرب و دُتو شمشیر است چندانکہ شمشیر بر سر او باشد ||. ظل العرش؛ رحمت خدا یا سایہء طوبی یا سایہء عرش ||. ظل النہار؛ رنگ روز است وقتی کہ آفتاب غالب باشد (شاید ظل گرما یا ظل آفتاب کہ در میان فارسی زبانان مشہور است ہمین کلمہ باشد، یا آن زل است با تواردی در معنی بین دو لغت ||). ظل اللیل؛ تاریکی شب ||. و فی المثل: اترکہ ترک الظبی ظلہ؛ در حق کسی گویند کہ بسیار نفور و رمنده باشد؛ لان الظبی اذا نفر من شیء لایعود الیہ ابدًا ||. پوشش. اسم است اظلال را. - خاطر ظلہ؛ رجوع بہ خاطر... شود. - ظلّ ظلّیل؛ سایہء تمام. رجوع بہ ظلّیل شود. - ظلّ مبسوط؛ سایہء گسترده و دراز. - ظلّ ممدود؛ سایہء دراز و ہمیشہ. رجوع بہ ممدود شود. - ظل و جیب (اصطلاح ہندسہ) (۱)؛ - ملاعب ظلہ؛ رجوع بہ ملاعب... شود. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: الظلّ قیل هو الضوء الثانی و هو الحاصل من مقابلۃ المظیء بغیرہ. و قیل هو الضوء الثانی الحاصل من مقابلۃ الهواء المظیء. فالضوء الحاصل علی وجہ الارض حال الاسفار و عقیب الغروب ظلّ بالتفسیرین. فانہ مستفاد من مقابلۃ الهواء المظیء بالشمس و الحاصل علی وجہ الارض من مقابلۃ القمر ظلّ علی التفسیر الاول لکون القمر مُضییاً بالغیر دون التفسیر الثانی، لعدم کون المظیء بالغیر ہواء. فالتفسیر الاول اعم مطلقاً من الثانی. ثمّ للظلّ مراتب کثیرہ متفاوتہ بالشدّ و الضّعف و طرفاء النور و الظلمۃ فالحاصل فی فناء الجدار اقوی و اشدّ من الحاصل فی البیت، لکونہ مستفاداً من الامور المستضیئۃ من مقابلۃ الشمس الواقعۃ فی جوانبہ. ثمّ الحاصل فی البیت اقوی من الحاصل فی المخدع و هو الخزانۃ، لان الاول مستفاد من المظیء بالشمس و الثانی مستفاد من الاول فاختلفت احوال ہذہ الاظلال لاختلاف معداتها قوۃ و ضعفاً. و کذا الحال فی البیت تختلف شدۃ و ضعفاً لصغر الکوۃ اوی الثقبۃ و کبرها. فانہ کلمّا کانت الکوۃ اکبر کان الظلّ الحاصل فی البیت اشدّ و کلمّا کانت اصغر کان الظلّ اضعف. فینقسم الظلّ فی داخل البیت بحسب مراتبہ فی الشدّ و الضّعف الی غیر النہایۃ. و لایزال الكل یضعف بسبب صغر الکوۃ حتی ینعدم بالکلیۃ و هو الظلمۃ. کذا فی شرح المواقف فی

المبصرات. و قال الرياضيون الظل هو الخط المستقيم في السطح الذي قام عليه المقياس عموداً بين مركز قاعدة المقياس و طرف الخط الشعاعي المار برأس المقياس عندما يكون مركز النير و سهم المقياس في سطح واحد. و التير يشتمل الشمس و القمر. فما في كلام البعض من التخصيص بالشمس فبناء على الغالب. و ما وقع من الخط الشعاعي المذكور بين رأس الظل و بين رأس المقياس يسمى قُطر الظل و خط الظل ايضاً و المقياس هو العمود القائم على سطح يكون الظل في ذلك السطح سواء كان عموداً على الافق أو يكون موازياً للافق. ثم الظل قسماً، لأنه اما مأخوذ من المقياس المنسوب على موازاة سطح الافق كوتد قائم عموداً على لوح أو جدار قائمين عمودين على سطح الافق و يسمى بالظل الاول، لابتدائه في اول طلوع التير و بالظل المعكوس و المنكوس ايضاً لكونه معكوساً في الوضع، رأسه الى تحت و بالمنتصب ايضاً لكونه قائماً على سطح الافق منتصباً عليه و بالظل المستعمل ايضاً كما في بعض رسائل الاسطرلاب و بالظل المطلق ايضاً كما في الزيج الايلخاني حيث قال: ظل اول در اعمال نجومى به كار آيد و ظل مطلق آن را خوانند. و ظل دوم در معرفت اوقات به كار آيد - انتهى. لكن اين در عرف منجمان است، اما در عرف اهل هيئت چون ظل مطلق گویند مراد ظل دوم بود غالباً، بلکه ظل دوم غایت ارتفاع. مثلاً گویند که چون عرض بلد زياده از ميل کلی بود ظل همیشه در جانب شمال بود، مراد از ظل دوم غایت ارتفاع است. کذا ذکر عبدالعلي البيرجندی في شرح زيچ الغ بيکی. و اما مأخوذ من المقياس القائم عموداً على الافق، و يسمى بالظل الثاني لكونه ثانياً بالمقياس الى الاول و بالظل المستوي ايضاً لاستوائه في الوضع و انطباقه على سطح الافق و بالظل المبسوط لانبساطه على سطح الافق. هذا هو المشهور. و بعضهم يسمي الظل المستوي اولاً و المعكوس ثانياً، لأن المستوي يعرف اول الامر بلا تأمل بخلاف المعكوس فانه يحتاج في معرفته الى مزيد تأمل. و الظل الاول يبتدى في اول طلوع التير يزيد شيئاً فشيئاً و غاية زيادته في نصف النهار ثم يتناقص تدريجاً حتى ينعدم عند وصول التير الى الافق عند الغروب. فان كان التير في نصف النهار على سمت الرأس كان الظل الاول غير متناه، يعنى أنه لو كان بازائه جسم غير متناه قابل للنور لكان مستظلاً بظل غير متناه. و الظل الثاني يكون عند طلوع التير غير متناه ثم يتناقص الى بلوغ النير نصف النهار فهناك غاية النقصان. ثم يتزايد شيئاً فشيئاً الى ان يصير غير متناه عند غروب التير. فان كان النير في نصف النهار على سمت الرأس لم يوجد الظل الثاني اصلاً. و قد يقسم مقياس الظل الثاني باثنى عشر قسماً و يسمى اقسامه اصابع، لأن اثنا عشر اصبعاً مقدار شبر. و هو غالب مقدار المقياس. فان من اراد ان ينصب عموداً على سطح الافق أو على سطح قائم عليه فانه في الغالب يتوخي ان يكون مقداره شبراً. و قد يقسم سبعة اقسام أو ستة و نصفاً. و تسمى اقسامه حينئذ اقساماً، لأن طول معتدل القامة ستة اقسام و نصف قدم الى سبعة اقسام. مع ان الانسان عند معرفته ان ظل الشىء هل هو مثله يعتبر ذلك بقامته ثم باقدامه. و قد يقسم بستين قسماً و تسمى اقسامه حينئذ اجزاء. و قد تؤخذ درجة واحدة تجوزاً. و هذا من مخترعات الاستاذ ابي ریحان البيرونى. فانه قد اخذ المقياس ستين دقيقة لاجل سهوله الضرب و القسمة. و اما مقياس الظل الاول فقد جرت العادة بتقسيمه ستين قسماً. و اما اصحاب صنعة الاسطرلاب فكما يقسمون مقياس الظل الثاني بالاصابع و الاقدام كذلك يقسمون مقياس الظل الاول بالاصابع و الاقدام بلا تفاوت. ثم الظل ابدأ يقدر بما يقدر به المقياس. فعلى الاول يسمى ظل الاصابع و على الثاني ظل الاقدام و على الثالث ظل الستينى. ثم الظل الثاني اذا انتهى في التقصان و ذلك اما بان ينتفى الظل بالكلية ان كان التير في غاية ارتفاعها على سمت الرأس ثم يبتدى في الحدوث و اما بان يبقى منه مقدار هو اقل مقاديره في ذلك اليوم، ثم يشرع في الزيادة فهو اول الزوال و هذا الظل الحادث او الزائد يسمى قدر الزوال و فيء الزوال. و اعلم ان الظل الاول لكل قوس هو الخط الذي يماس احد طرفي تلك القوس ما بين نقطة التماس و بين تقاطع ذلك الخط مع قطر يمر بالطرف الآخر من تلك القوس. هكذا يستفاد من كلام عبدالعلي البيرجندی في تصانيفه و السيد السند في شرح الملخص. و ظل سلم عبارت است از مربعی که حادث شود در پشت حجره اسطرلاب در ربعی که در آن اجزاء ظل نقش کنند. و آن ربع مقابل ربع ارتفاع میباشد. و کیفیت احداث آن مربع این است که این ربع را به دو قسم متساوی متقسم سازند، پس از ملتقای قسمین یعنی از نصف آن ربع دو عمود اخراج کنند، یکی بر خط علاقه، دوم بر خط مشرق و مغرب، اول عمود اقسام ظل مستوی، دوم عمود اقسام ظل

معکوس. و هر دو عمود را به اصابع یا به اقدام و یا به اجزاء قسمت کنند و علامات بر آن نبشته دارند. یکی را ابتدا از خط علاقه باشد و آن ظل مستوی بود و دیگری را ابتدا از خط مشرق و مغرب و این ظل معکوس بود. پس شکلی متوازی الاضلاع المتساویه که حاصل شود از این دو عمود و بعض خط علاقه و بعض خط مشرق و مغرب آن را ظل سُلّم خوانند، از جهت انحراف که در قسمت این دو عمود واقع میشود. کذا قیل و الظلّ فی اصطلاح المشایخ هو الوجود الاضافی الظاهر بتعینات الاعیان الممكنة و احکامها التي هي معدومات ظهرت باسمه النور الذي هو الوجود الخارجی المنسوب اليها. فیستر ظلمة عدميتها النور الظاهر بصورها صار ظلًا - لظهور الظل بالنور و عدميته فی نفسه. قال الله تعالى: أ لم تر الى ربك كيف مد الظل (قرآن ۲۵/۴۵)؛ أي بسط الوجود الاضافی علی الممكنات. فالظلمة بازاء هذا النور هو العدم. و كل ظلمة فهو عبارة عن عدم النور عما من شأنه ان ينور. و لهذا سمي الكفر ظلمة لعدم نور الايمان عن قلب الانسان الذي من شأنه ان يتنور به. قال الله تعالى: الله ولي الذين آمنوا يخرجهم من الظلمات الى النور. الآية. (قرآن ۲/۲۵۷). کذا فی اصطلاحات الصوفیة - انتهى. ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم (۲) درباره ظل (سایه) آرد: سایه چند گونه است؟ دو گونه است: یکی آنک مقیاس او عمودی باشد بر روی زمین راست و هموار کرده، و او را بسیط خوانند و نیز مستوی، زیرا که سایه از وی بر سطح افق گسترده بود. و گونه دوم آنک مقیاس او عمودی بود بر دیواری، رویش برابر روی آفتاب و او را منتصب خوانند، زیرا که این سایه همچون بر پای ایستاده بود بر زمین، و نیز او را معکوس خوانند، ازیراک سر او سوی زمین بود نگون. و نیز درباره ظل نصف النهار گوید: (۳) چند گونه است سایه نیمروزان و ارتفاع او؟ سر سایه نیمروزان همیشه سوی شمال بود اندر آن شهرهایی که عرضشان افزونتر بود از میل بزرگ. و بدین شهرها ارتفاع نیمروزان جنوبی بود، چنانک تمام ارتفاع دوری آفتاب بود از سمت الرأس سوی جنوب و به فلک نصف النهار آفتاب را سه ارتفاع بود، یکی بزرگترین به تابستان چون به سرطان رسد، و سایه او خردترین سایه ها. و دیگر خردترین ارتفاع به زمستان چون به سر جدی رسد و سایه او درازترین سایه های نیمروزان. و سیم واسطه است میان آن دو ارتفاع و با تمام عرض البلد راست بود و سایه او را ظل الاستواء و ظل الاعتدال خوانند، زیرا که او و ارتفاعش آنگاه باشند که آفتاب به سر حمل یا به سر میزان رسد. و اما بدان شهرها که عرض با میل بزرگ راست بود همان است که گفتیم، مگر ارتفاع سر سرطان که نود راست بود، نه شمالی و نه جنوبی و آن هنگام سایه نیمروزان هیچ نبود و نیست شود. و اما بدان شهرها که عرضشان کمتر است از میل بزرگ، حال ارتفاع و سایه زمستان و بهارگاه هم بر این قیاس بود که پیش گفتیم. فاما ارتفاع سر سرطان از شمال بود نه از جنوب، زیرا که چون آفتاب از سوی شمال آغازد بر آمدن و نیز چون از شمال آغازد فرود آمدن و میلش همچند آن شهر شود، بر سر ایشان بیستد و سایه نیمروزان باطل گردد و چون میلش از عرض شهر بفرزاید از سمت الرأس سوی شمال بگذرد و ارتفاع نیمروزان از سوی شمال گردد. و تمامش بعد آفتاب بود از سمت الرأس بدان جهت. و آن وقت ارتفاع نصف النهار بفرزاید، چنانک از جنوب همی فرود، و لکن کمتر همی شود تا به سر سرطان، آنگاه از آنجا آغازد فرودن. و چون ارتفاع از سوی شمال بود سر سایه سوی جنوب بود. و زین قیل آن شهرها را دوسایه خوانند، زیرا که سر سایه نیمروزان هم به شمال بود و هم به جنوب. ظل نماز دیگر کدام است؟ این به حسب رأی و مذهب امامان است اندر آخر و قتهای نماز پیشین و اول و قتهای نماز دیگر و آخرش، چون روزی مقدار سایه نیمروزان دانی و او را فی الزوال خوانند و آنگاه بر وی یک بار چند مقیاس بفرزایی و سایه او بیابی و رصد کنی تا بدان مقدار رسد که حاصل کردی آن اول نماز دیگر باشد اندر آن روز نزدیک امامان حجاز. و این سایه را زیاده المثل خوانند و به وی اندر آلتها نویسند اول وقت نماز دیگر. و اگر بر فیء زوال دو بار همچند مقیاس بفرزایی و آنگاه سایه رصد کنی تا بدان مقدار شود، آن وقت نماز دیگر بود نزدیک امامان عراق. و او را زیاده المثلین خوانند و اندر روی آلتها نویسند آخر نماز دیگر. (۱ - ۲). Tangente - التفهیم ص ۱۸۳.

(۳) - التفهیم صص ۱۸۵-۱۸۶.

[ظَل ل] (ع مص) ظلل. ظَلَّ نهاره یفعل کذا؛ یعنی تمام روز میکند چنین.

### ظل.

[ظَل ل] (ع ص، ا) جِ أَظَلَّ.

### ظلائل.

[ظَاء] (ع ص، ا) جِ ظَلِيلَةٌ.

### ظلاع.

[ظُ] (ع ا) بیماری است در پای ستور نه از جهت رنج راه.

### ظلال.

[ظِ] (ع ا) سایبان || بهشت || بستان || سایه ابر || ظلال البحر؛ موجهای دریا || جِ ظَلَّ و ظَلَمَهُ: عشق ربانی است خورشید کمال امر نور اوست خلقان چون ظلال. مولوی. آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی آمده مجموع در ظلال محمد. سعدی. ظلال و ظلالیات، صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: عند الصوفیة عبارة عن الاسماء الالهیة. کذا فی کشف اللغات. و در لطائف اللغات میگوید که: ظلال در اصطلاح صوفیه عبارت است از وجود اضافی ظاهر به تعینات ممکنات.

### ظلال.

[ظَا] (ع ا) هر آنچه سایه افکند بر تو مثل ابر و کوه و غیره || سایه ابر. (آندراج ||). جای سایه دار. (آندراج).

### ظلال.

[ظَلَّ لَا / ظَا] (اخ) آبی است نزدیک ریزه و به قول بعضی وادی است در شریة. ابوعمید گوید: ظلالُ سَوَان، به جانب چپ طخفه وقتی که به سوی مکه روی کنی و متعلق به بنی جعفر بن کلاب است. این کلمه را به طاء مهمله نیز نوشته اند. رجوع به معجم البلدان شود.

### ظل السلطان.

[ظَلُّ لُسْ س] (اخ) مسعود میرزا، فرزند ناصرالدین شاه (۱۲۶۶-۱۳۳۶ ه. ق.).

### ظل الله.

[ظَلُّ لُلْ لَاه] (ع ا مرکب) سایه خدا. صفتی است که شاهان را دهند و صاحب آندراج گوید: و به اصطلاح پادشاه را گویند، چه سایه هر شیئی صاحب اوست و حکایت میکند از ذات آن شخص. پادشاه نیز همین حال را دارد به ذات الهی که انتظام مملکت به ذات اوست چنانکه انتظام وجود ممکنات به وجود باری تعالی است.

**ظلاله.**

[ظَلَّ] (ع ا) ابر که سایه آن را بر زمین بینی، یا ابر که تنها نماید || کالبد ||. دامت ظلاله الظل بالكسر و ظَلَّتْه بالضم؛ أى ما يستظل به من شجر أو حجر أو غير ذلك؛ پاینده باد آنچه در سایه آن زیستن توان ||. ظلّه. رجوع به ظل شود.

**ظل اله.**

[ظِلُّ لُ الْإِلَهِ] (ع ا مرکب) هو الانسان الكامل المتحقّق بالحضرة الذاتية. کذا فى اصطلاحات الصوفية. (کشاف اصطلاحات الفنون). و شاید کلمه ظل الله بوده و طابع غلط کرده است.

**ظلام.**

[ظَلَّ] (ع ا) تاریکی، یا تاریکی اول شب : خفته از آنی که نبینی ز جهل در دل تاریک همی جز ظلام. ناصر خسرو. وز دل به چراغ دین و علم حق نتواند برد مر ظلامش را. ناصر خسرو. تا مه و مهر فلک والی روزند و شبند تا شب و روز جهان اصل ظلام است و ضیاست. مسعود سعد. چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب. مسعود سعد. مهری و هرگز مباد هیچ کسوف دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت. مسعود سعد. از پی یک نور مبین صد ظلام وز پی یک نوش مخور صد شرنگ. مسعود سعد. چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام چون چرخ باد ساعت عمر تو بی غیر. مسعود سعد. شاه ستارگان... جمال جهان آرای را به نقاب ظلام پوشانید. (کلیله و دمنه). داد به گیتی ظلام سایه خاک سیاه یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشانشان. خاقانی. غره بامداد بر صفحه ادهم ظلام پیدا گشت. (ترجمه تاریخ یمنی). گر تو شناسی کسی را از ظلام بنگر او را کوش سازیده ست امام. مولوی. کجا نور باشد چه جای ظلام کجا ماه باشد چه جای سهاست (||؟ مص) تاریک شدن شب. (تاج المصادر بیهقی). تاریک شدن. (زوزنی).

**ظلام.**

[ظَلَّ] (ع ا) نوعی از گیاه نرم که شاخ تر و دراز دارد ||. آسان و اندک از هر چیزی (||. مص) به چشم بد دیدن در. و منه: نظر الی ظلاماً؛ أى شزراً ||. مظالمه. ستم کردن.

**ظلام.**

[ظَلَّ] (ع ا) ج ظلمت : تا نگردي او ندانی اش تمام خواه آن انوار باشد یا ظلام. مولوی.

**ظلام.**

[ظَلَّ] (ع ا) ج ظلم.

**ظلام.**

[ظَلَّ لَا] (ع ص) ظلمیم. بسیار ستم. ظلوم. ستمکار سخت. ستمکاره ||. مطلق ظالم : و ان الله لیس بظلام للعبيد. (قرآن ۳/۱۸۲). ج،

ظلامون (||ا) گیاهی است نرم دارای شاخ تر و تازه و دراز و بدان ظلام (به تخفیف لام) نیز گفته میشود.

### ظلامه.

[ظ م] [ع اِص] داد. مظلمه. دادخواهی ||. ستم کردن (||ا) آنچه به زور ستمه باشند ||. ستم. ظلم. ج، ظلمات. (مهذب الاسماء).

### ظلامه.

[ظ ل م] [اِخ] قریه ای از قرای بحرین است.

### ظلامه.

[ظ ل م] [اِخ] دختر ابی النجم الراجز. (عقدالفرید ج ۱ ص ۲۴۸).

### ظل اول.

[ظ ل ا و] (ترکیب وصفی، مرکب) هو العقل الاول لانه اول عین ظهرت بنوره تعالی و قبلت صوره الکثره التي هي شؤون الوحده الذاتیه. کذا فی اصطلاحات الصوفیه. (کشاف اصطلاحات الفنون).

### ظل تمام.

[ظ ل ت] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) خط مماس با دایره که متمم زاویه باشد. (۱) - Cotangente.

### ظل حق.

[ظ ل ح ق] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از خلیفه و پادشاه باشد.

### ظل خدا.

[ظ ل خ] (ترکیب اضافی، مرکب) ظل حق. (برهان قاطع).

### ظل زمین.

[ظ ل ز] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شب است. (برهان قاطع).

### ظلل.

[ظ ظ] [ع ا] کشتی ها.

### ظلاله.

[ظ ظ ل] [ع ا] واحد ظلل. یک کشتی.

**ظل ظلیل.**

[ظَلَّ لَ ظَ] (ترکیب وصفی، مرکب) سایه که دایم ماند و سایه کشیده و دراز و سایه تمام و کمال. رجوع به ظل شود.

**ظلع.**

[ظَلَّ لَ] (ع مص) تنگ آمدن جای از بسیاری مردم: ظلعت الارض بأهلها؛ ای ضاقت.

**ظلع.**

[ظَلَّ] (ع ا) شأن. حالت. و فی المثل: لا یربع علی ظلعک من لیس یحزنه امرک؛ یعنی به اهتمام شأن تو نرسد مگر غمخوار تو. اربع علی ظلعک؛ بازدار خود را از کاری که طاقت آن نداری زیرا که ناتوانی. اَرْقَ علی ظلعک؛ جهد در کاری کن که توانی و نرمی و رفق کن با تن خود. قِ علی ظلعک؛ نگاه دار و افشا مکن عیب خود را (|| مص) خمیدن ستور و جز آن در رفتار. لنگیدن: ظلع البعیر؛ لنگید شتر در رفتن و خمید ||. ظلعت الکلبه؛ گشنخواه شد سگ ماده ||. ظلع عن الحق؛ بچسبید از حق. میل کرد از حق ||. تهمت زده شدن.

**ظلع.**

[ظَلَّ لَ] (اخ) کوهی است بنی سلیم را.

**ظلف.**

[ظَلَّ] (ع ا) سُم شکافته مانند سُم گاو و گوسفند و بز و جز آن. ژنگله. زنگلهء گاو و گوسفند و آهو و امثال آن. کفشک. (التفهیم). ج، ظُلوْف، أَظْلَاف. ارجانی گوید: چون سم ستور شکافته بسوزند و با سرکه به هم بیامیزند و بر داء الثعلب طلی کنند منفعت کند و بعضی اطباء گفته اند سِنَب بز را در خانه بخور کنند به واسطه او گزندگان از خانه بگریزند. (از ترجمهء صیدنهء ابوریحان). و نیز سوختهء مجموع سم حیوانات ذوات الظلف مسهل ماء اصفر و ضماد او با شراب جهت گزیدن هوام و با عسل جهت نقرس و مفاصل نافع [باشد]. (مخزن الادویة). -ذوات الظلف؛ زنگله داران از گاو و گوسفند و آهو و آنچه بدان ماند ||. حاجت و نیاز ||. پیروی در رفتار و جز آن ||. مراد و مقصد و مقصود: وجد ظلفه؛ ای مراده ||. چراگاه موافق: وجدت الشاء ظلفها؛ ای مرعی موافقاً فلاتبرح منه ||. ظلف النفس؛ نزهها؛ ای نزه النفس. ظلیف النفس ||. ظلف الخبز؛ کران نان. (مهذب الاسماء).

**ظلف.**

[ظَلَّ لَ] (ع ا) جِ ظِلْفَةٌ.

**ظلف.**

[ظَلَّ لَ] (ع ص) جای بلند از آب و گل و لای.

**ظلف.**



[ظَلَّ] (ع ا) همه. جملگی. تمام. کامل (|| ص) مکان ظلف؛ جای بلند از آب و گل و لای.

### ظلف.

[ظَا] (ع مص) ظلف القوم؛ پیروی کرد آنها را ||. ظلف الشاة؛ بر سُم زد گوسفند را ||. ظلف اثره؛ پوشیده و ناپدید کرد اثر پای را تا راه بدو نبرند، یا در زمین درشت رفت تا اثر نماند ||. ظلفت الارض؛ درشت گردید ||. ظلف عنه؛ بازایستاد از آن ||. بازایستادن تن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی). ظلف نفسه عنه؛ بازداشت نفس را از آنکه کند یا بیارد آن را، یا بازداشت آن را از وی ||. زهد ورزیدن.

### ظلف.

[ظَلَّ] (ع ص) ظلف النفس؛ عزیز در نفس خویش. پارسا. زاهد.

### ظلف.

[ظَلَّ / ظَا] (ع ص) ناچیز ||. مباح. روا ||. هدر. مفت. باطل. رایگان: ذهب دمه ظلفاً؛ أي هدرأ؛ یعنی رایگان رفت خون او ||. (امص) تنگی زندگانی ||. ظُلف. پارسائی. زهاده.

### ظلف.

[ظُلُّ / ظُ] (ع ص، ا) جِ ظلیف.

### ظلف.

[ظُلَّ] (ع ص) ظلوفٌ ظُلف؛ سُمهای درشت و سخت.

### ظلفاء.

[ظَا] (ع ص، ا) سنگ سخت یا زمین برابر دراز گسترده.

### ظلفات.

[ظَلَّ] (ع ص، ا) جِ ظُلفه.

### ظلف التیس.

[ظَفْتُ] (ع مرکب) سُم تکه. طبیعتش به ظلف المعز نزدیک تر است. چون بسوزانند و سحق کنند و با عسل بسرشند و به آب بیاشامند نافع بود جهت گمیز کردن در جامهء خواب و اگر در خانه دود کنند مار بگریزد و چون به بول اطفال و عسل سرشته بر شکم ضماد کنند قولنج بلغمی و ریخی را بگشاید. اگر سُم معز بسوزانند و سحق کنند و بر ریشها که در اعضای که یابس المزاج بود افشانند نافع بود. (اختیارات بدیعی).

**ظلف الخبز.**

[ظ فُلْ خُ] (ع ا مرکب) کران نان.

**ظلف المعز.**

[ظ فُلْ مَ] (ع ا مرکب) سُم بز. سرد و خشک بود در سیم، داء الثعلب و داء الحیه را نافع بود چون خاکستر آن با سرکه طلا کنند و اگر سحوق کنند با شراب و بر گزیدگی مجموع جانوران یا سباع نهند نافع بود و اگر سحوق کنند با عسل و طلا کنند درد مفاصل و نقرس را نافع بود و اگر با بول کودکان بپزند و بر شکم ضماد کنند قولنج که از بلغم لزج و ریاح بود نافع است و مسهل آب زرد بود. (اختیارات بدیعی).

**ظلفتان.**

[ظَ فَ] (ع ا) هر دو سوی پالان شتر. (مهدب الاسماء).

**ظلفه.**

[ظَ فَ / ظَ لَ فَ] (ع ا) نشانی است مر شتر را (|| ص) ارض ظلفه (بالفتح و التحریک)؛ زمین درشت که اثر نگیرد ||. امرأه ظلفه النفس؛ ای عزیزه عند نفسها (|| ا) یکی از چهار چوب که بر پالان بر دو پهلوی شتر بندند و اطراف زیرین آن به زمین رسد وقتی که بر زمین نهند.

**ظلمک طویل.**

[ظَلُّ لُ كُ طَ] (ع جمله اسمیه دعایی) سایه شما پاینده. عمرتان بادا دراز.

**ظلل.**

[ظَلَّ لَ] (ع ا) ج ظُلَّةً.

**ظلم.**

[ظَلَّ لَ] (ع ا) آب زیر درختان که بر آن آفتاب نرسد.

**ظلم.**

[ظُ] (ع ا مص) به ناجایگاه نهادن چیزی را. وضع شیئی در غیر موضع خود. ستم. بیداد. ستم کردن. ستمگری. بیدادی. بیدادگری. جور. جفا. عسف. اعتساف. حیف. بغی. ضیم. عدوان. آزار. زور. مظلومه. کفر. ج، ظلام: در صفات تو ظلم نتوان گفت با سگی در جوال نتوان خفت. سنائی. هر کجا عدل روی بنموده ست نعمت اندر جهان بیفزوده ست هر کجا ظلم رخت افکنده ست مملکت را ز بیخ برکنده ست. سنائی. ظلم از هر که هست نیک بدست وانکه او ظالم است نیک بدست. سنائی. من از ظلم او بیزارم. (کلیله و دمنه). و به رعیت ظلمی روا ندارد. (کلیله و دمنه). ملکا اگر میدانی که شوی بر من ظلم کرد... تو به فضل خویش بیخشی. (کلیله و

دمنه). نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار. سعدی. ظلم تاریک و دل سیه کندت عدل رخشنده تر ز مه کندت. اوحدی ||. عبادت غیر خدای ||. صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: ظلم بالضم و الفتح و سکون اللام، لغة وضع الشیء فی غیر محله و فی الشریعة عبارة عن التعدی عن الحق الی الباطل و هو الجور و قیل هو التصرف فی ملک الغیر و مجاوزة الحد. کذا فی الجرجانی. و هو مستحیل علی الله تعالی اذ هو التصرف فی حق الغیر بغير حق أو مجاوزة الحد. و کلاهما محال اذ لا ملک و لا حق لاحد معه بل هو الذی خلق المالكین و املاکهم و تفضل علیهم بها و عهد لهم الحدود و حرم و احل فلا حاکم یتعقبه و لا حق یترتب علیه. و ما ذکر من استحالة الظلم علیه تعالی هو قول الجمهور. و قیل بل هو متصور منه لکنه لا یفعله عدلاً منه و تنزهاً عنه، لانه تعالی تمدح بنفیه فی قوله: و ما انا بظلام للعیید. (قرآن ۵۰/۲۹). و الحکیم لا یتمدح الا بما یصح منه. فان الاعمی لو تمدح نفسه بانه لا ینظر الی المحرمات، استهزیء به. و هذا غیر سدید. لما تقرر ان حقیقة الظلم وضع الشیء فی غیر محله بالتصرف فی ملک الغیر أو مجاوزة الحد و مع النظر بهذا یجزم کل من له ادنی لب باستحاله علیه سبحانه اذ لا یتعقل وقوع شیء من تصرفه فی غیر محله. و کان مدعی تصوره منه سبحانه یفسره بما هو ظلم عند العقل لو خلی و نفسه من حیث عدم مطابقتة لقضیه. فحینئذ ینکون لکلامه نوع احتمال بخلاف ما اذا فسر بالاول. فان دعوی تصوره منه سبحانه فی غایة. و یجاب عن التمدح المذكور بان هذا خارج عن قضیه الخطاب العادی، المقصود به زجر عبادة عنه و اعلامهم بامتناعه علیهم بالاولی فهو علی حد «لئن اشركت لیحطبن عملک». (قرآن ۳۹/۶۵). و هذا فن بلیغ لا ینکره الا کل جامد الطبع. فامتنع القیاس علی قول الاعمی. کذا ذکر ابن الحجر فی شرح الاربعین للنووی فی الحدیث الرابع و العشرين. و فی التفسیر الکبیر قالت المعتزلة ان قوله تعالی: ان الله لا یظلم مثقال ذرّة... الآية (قرآن ۴/۴۰)، دال علی ان العبد ینتظر الثواب علی طاعته و انه تعالی لو لم ینبئه لکان ظالماً. و الجواب انه تعالی لما وعدهم الثواب علی تلک الافعال فلو لم ینبئهم علیها لکان ذلک فی صورة الظلم فلماذا اطلق علیه اسم الظلم - انتهى. - امثال: ظلم امروز ظلمت فرداست. ظلم به تساوی عدل است؛ یعنی: المصیبة اذا عمت طابت. ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میروند. ظلم عاقبت ندارد.

### ظلم.

[ظ] (ع مص) ستم کردن ||. به ناجایگاه نهادن چیزی را ||. کم و نقص کردن حق کسی را ||. ظلم ارض؛ کندن زمین در غیر جای کنیده ||. ظلم بعیر؛ کشتن شتر را بی علت و بیماری ||. ظلم وادی؛ از حد زیاده شدن آب رود کده ||. ظلم الوطب؛ پیش از جُغرات شدن خورد شیر را ||. ظلم الحمار الاتان؛ بر ماده باردار جهید خر ||. ظلم القوم؛ خورانید قوم را شیر پیش از جُغرات شدن ||. ما ظلمک ان تفعل؛ کدام چیز بازداشت ترا از کردن آن کار ||. ظلم الطریق؛ میل کرد از راه.

### ظلم.

[ظ] (ع ا) برف ||. امص) آبداری و صفا و درخشندگی دندان که از شدت سپیدی به سیاهی زند همچون جوهر شمشیر. برق. بریق. ج، ظلوم (||. اخ) نام شمشیر هدیل تغلبی.

### ظلم.

[ظ ل] (ع ا) کالبد ||. کوه. ج، ظلوم ||. لقیته ادنی ظلم أو ادنی (۱) ذی ظلم؛ ای اول کل شیء أو حین اختلط الظلام أو ادنی ظلم القرب أو القریب. (۱) - در قاموس «أو اول» آمده و صورت متن از تاج العروس است.

### ظلم.

[ظ ل] (ع اِص) ظلم.

### ظلم.

[ظ ل] (ع ا) جِ ظلمت. تاریکی ها: شادمان باد و به شادی و طرب نوش کناد باده از دست بتی خوبتر از بدر ظلم. فرخی. همیشه تا نفروزد قمر چو شمس ضحی همیشه تا ندرخشد سها چو بدر ظلم. فرخی. ظلمت این شعر رای روشن تو دور کرد هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم. مسعود سعد. مرا ببع کرم و ینابیع حکم و مصابیح ظلم و مجاریح (۱) امم بودند. (ترجمه تاریخ یمینی). پای کفش خود شناسد در ظلم جان تن خود چون نداند ای صنم. مولوی. (۱) - ظ: مجاویح.

### ظلم.

[ظ ل] (ع ا) سه شب متصل به شبهای دُرُع، یعنی نوزدهم و بیستم و یکم || جِ ظلماء (۱). (۱) - و القیاس ظلم لآن واحدتها ظلماء. (قاموس).

### ظلم.

[ظ ل] (ع ا) گیاهی است که شاخ نرم و تر و دراز دارد. (منتهی الارب).

### ظلم.

[ظ ل] (ع مص) تاریک شدن.

### ظلم.

[ظ ل] (اخ) (۱) وادی است از وادیهای قبلیه. قال الاصمعی: ظلم جبل آسود لعمر و بن عبد بن کلاب و هو و حَوْ فی حافتی بلاد بنی ابی بکر بن کلاب فبلاد ابی بکر بینهما ظلم مما یلی مکة جنوبی الدفینه... و قال نصر: ظلم جبل بالحجاز بین اضم و جبل جهینه. (معجم البلدان). (۱) - در منتهی الارب این کلمه به کسر اول و فتح دوم آمده است و گوید: رودباری است.

### ظلم.

[ظ ل / ظ ل] (اخ) موضعی است در شعر زهیر.

### ظلم آباد.

[ظ ل] (اخ) در مغرب بیش قلعه و شمال غربی بجنورد.

### ظلماء.

[ظ ل] (ع ا) تاریکی. ظلمت || واحده ظلم، یعنی سه شب متصل به شبهای دُرُع که نوزدهم و بیستم و یکم باشد (|| ص) لیلۀ ظلماء؛ شب نیک تاریک.

**ظلمات.**

[ظُلُّ / ظُلٌّ] (ع ۱) جِ ظلمت ||. قسمتی از زمین به شمال که به عقیده قدما بدانجا دائماً شب باشد و آب حیوان بدانجاست و به زمین آن گوهرها پراکنده است و اسکندر و خضر به طلب آب حیات بدانجا شدند و خضر آب زندگی بخورد و زنده جاوید ماند: هر گوهر که ذوالقرنین قلم او از ظلمات دوات بیرون کشید درّی بود در واسطه قلاذه روزگار. (ترجمه تاریخ یمنی). شنیده ای که سکندر برفت تا ظلمات به چند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات. سعدی (گلستان). قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن ظلمات است بترس از خطر گمراهی. حافظ. بنا بر نوشته های مورخین یونانی و پس از تصحیح آن موافق اطلاعات جغرافیائی کنونی، ظاهراً داستان به ظلمات رفتن اسکندر چنین است که وی از سیستان به طرف گودزره و رُخج رفته، بعد به طرف شمال افغانستان، که در همسایگی باختر بوده، متوجه گشته و از کوههای مملکت گذشته، تا به باختر درآید. در موقع صعود به کوهها، قشون اسکندر به برف و یخ بسیار برخورد و عده کثیری از سپاهیان تلف شدند. تاریکی هم از مه بوده که مانع میشده سپاهیان یکدیگر را ببینند. احتمال قوی می‌رود که سرداران اسکندر برای جلب توجه مردمان قدری هم در توصیف این راه و عبور از کوهها مبالغه کرده اند و این اغراقگوئی در کتب مورخین قرون بعد انعکاس یافته و سرچشمه روایات راجع به رفتن اسکندر پسر فیلیپ به قطب و ظلمات گردیده است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۹۰ شود ||. ظلمات بحر در بیت ذیل خاقانی کنایه از شب است: صبحدم آب خضر نوش از لب جام گوهری کز ظلمات بحر جست آینه سکندری. خاقانی. و تحقیق فوق از آندراج است. (۱) - در نظم به سبب ضرورت شعر به سکون لام نیز جائر داشته اند.

**ظلمات ثلاث.**

[ظُلُّ تِ ثَ] (ترکیب وصفی، مرکب) ظلمات سه گانه که در قرآن کریم آمده است، کنایه از سه تاریکی است که یونس علیه السلام را پیش آمد، یکی تاریکی شب، دوم تاریکی شکم ماهی، سوم تاریکی قعر دریا و برخی گویند کنایه از کدورت طبعی و هوای نفسانی و خاصیت حیوانی باشد، یا کنایه از کدورات طول و عرض و عمق عالم سفلی است. و به اعتقاد بعضی قوله تعالی: فی ظلمات ثلاث (قرآن ۳۹/۶)، کنایه از تاریکی مشیمه و تاریکی شکم مادر و تاریکی رحم باشد. (غیاث) (آندراج): می کند در طبایع اربع ظلمات ثلاث را انوار. خاقانی.

**ظلمان.**

[ظ / ظٌ] (ع ص، ا) جِ ظلمیم.

**ظلمانی.**

[ظٌ] (ع ص) تار. تاری. تاریک. مُظلم. مُظلمه. تیره: همه در ذات انسان هست حاصل گلش ظلمانی و نورانش دل. ناصر خسرو. صبح جهان افروز... کله ظلمانی از پیش برداشت. (کلیله و دمنه). آن روز جوانان لشکر چالش میکردند تا بساط ظلمانی شب گسترده شد. (ترجمه تاریخ یمنی). اگر آفتاب وار چراغی در خانه ظلمانی محتّم داری چون آفتاب به مشعله داری در گهت بازایستم. (ترجمه تاریخ یمنی ||). اجود انواع زمرد است و آن مشع الخضره است. (بیرونی). ظلمانی زمردی است که برخلاف صیقلی بود و خفت وزن و سرعت انکسار و شدت نعمت و عدم مصابرت بر نار از جمله صفات و علامات آن است. (جوهرنامه).

**ظلم پیشه.**

[ظُ شَ / شِ] (ص مرکب) ظالم. ستمکار.

### ظلمت.

[ظُ م] (ع ا) ظُلمة. تاریکی. ظلماء. دجی. تیرگی. مقابل روشنا و روشنائی: شبی دیرند ظلمت را مهیا چو نابینا در او، دو چشم بینا. رود کی. کجا نور و ظلمت بدو اندر است ز هر گوهری گوهرش برتر است. فردوسی. از ظلمت قلعتی بدان تاری... روشن گردانید. (تاریخ بیهقی). بیهوده مجوی آب حیوان در ظلمت خویش چون سکندر. ناصر خسرو. تا خلق را از ظلمت جهل و ضلالت نفس برهانیدند. (کلیله و دمنه). یکی را... قوت شهوانی بر قوت عقل غالب گشته و نور بصیرت او را به حجاب ظلمت پوشیده. (کلیله و دمنه). زاهد خود را از ظلمت فسق و فساد... برهانید. (کلیله و دمنه). اگر ظلمت شب مانع نیامدی یکی از آن مخاذیل جان بیرون نبردی. (ترجمه تاریخ یمنی). بوم اعتقاد ایشان که در ظلمت کفر به صدای (؟) بدعت نوحه میکرد در دام اسلام افکند. (ترجمه تاریخ یمنی). عرصه آن بقاع از ظلمت کفر و شرک پاک کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). چون برآمد نور ظلمت نیست شد ظلم را ظلمت بود اصل و عضد. مولوی. شب گریزد چونکه نور آید ز دور پس چه داند ظلمت شب حال نور. مولوی. نور حق چون برسد ظلمت باطل برود. سعدی. ظلم امروز ظلمت فرداست ||؟ عذاب ||. شدت ||. نقصان فعل حاسه بینائی: ظُلمة البصر. (۱) ج، ظُلم، ظُلمات، ظُلمات. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ظُلمة، بالضم و السكون، هی عدم الضوء عما من شأنه ان یکون مضيئاً. فالتقابل بينها و بین الضوء تقابل العدم و الملكة. و الدلیل علی انها امر عدمی رؤیة الجالس فی الغار المظلم الخارج عنه اذا وقع علی الخارج ضوء بلا عکس، ای لایری الخارج الجالس و ما هو الا لانه لیس الظلام بامر حقیقی قائم بالهواء مانع للابصار اذ لو کان كذلك لم یر احد بها الاخر اصلاً بوجود العائق عن الرویة بینهما فتعین انها عدم الضوء. و حینئذ ینتفی شرط کون الجالس فی الغار مرئياً دون شرط کون الخارج مرئياً فیری. و قیل الظلمة کیفیة وجودیة مضادة للضوء، کما ان شرط الرویة ضوء یحیط بالمرئی لا الضوء مطلقاً و لا الضوء المحیط بالرائی فکذلك العائق عن الرویة ظلمة تحیط بالمرئی لا الظلمة المحیطة بالرائی و لا الظلمة مطلقاً. فلذلك اختلف حال الجالس و الخارج. و قد استدلوا علی وجودها ایضاً بقوله تعالی: و جعل الظلمات و النور. (قرآن ۶/۱). فان المجعول لا یکون الا- موجوداً. و اجیب بالمنع فان الجاعل کما یجعل الوجود یجعل العدم الخاص کالعمی. و انما المنافی للمجعولیة العدم الصرف کما فی خلق الموت و الحیوة (قرآن ۶۷/۲). اعلم ان منهم من جعل الظلمة شرطاً لرویة بعض الاشیاء کالتی تلمع من الکواکب و الشعل البعیده و لاتری فی النهار. و ما ذلك الا لکون الظلمة شرطاً للرؤیة. و ردّ ذلك بان ذلك لیس لتوقف الرؤیة علی الظلمة بل لان الحس غیر منفعل باللیل عن الضوء القوی کما فی النهار فینفعل عن الضوء الضعیف و یدرکه. و لما کان فی النهار منفعلاً عن ضوء قوی لم ینفعل عن الضعیف فلم یحسّ به. و ذلك کالهباء الذی یری فی البیت اذا وقع علیه الضوء من الکوة و لایری فی الشمس لان بصر الانسان حینئذ یصیر مغلوباً لضوئها فلا یقوی احساس الهباء بخلاف ما اذا کان فی البیت فان بصره لیس هنا منفعلاً عن ضوء قوی فلا یرم یدرک حینئذ. کذا فی شرح المواقف فی بحث المبصرات. (۱) - Obscurcissement de la vue.

### ظلمت آباد.

[ظُ م] (ا مرکب) کنایه از عالم عدم است. (آندراج).

### ظلمتکده.

[ظُ مَ كَ دَ / دِ] (اِ مرکب) کنایه از دنیاست.

### ظلمتیان.

[ظُ مَ] (اِ مرکب) کنایه از بت پرستان و مخالفان مذهب حق باشد و طائفه‌ء ثنویان که نور و ظلمت را خدا گویند و خالق خیر و شر نامند. (آندراج) (برهان).

### ظلم سوز.

[ظُ] (نِف مرکب) ظلم گداز: آسمان قدربخش و روزگار ظلم سوز روزگار ظلم سوز و قدربخش آسمان. سیدذوالفقار شیروانی.

### ظلم کردن.

[ظُ كَ دَ] (مَص مرکب) تعدی. ایذاء. ستم کردن. اعتساف. محروم از حق خود کردن.

### ظلم کیش.

[ظُ] (ص مرکب) ستم پیشه: زرای روشن و تدبیر ملک پرور اوست که دادکیشان بیشند و ظلم کیشان کم. سوزنی.

### ظلمة.

[ظَ لَ مَ] (ع ص، اِ جِ) ظالم.

### ظلمة.

[ظَ لَ مَ] (ع ص) لیلَةُ ظلمة؛ شبی تاریک.

### ظلمة.

[ظُ مَ] (اِخ) (بحرال... بحرالاسود الشمالی. بحر ورننگ (۱). (۱) - Mer de Bering.

### ظلمة.

[ظُ مَ / ظُ مَ] (اِخ) فاجره ای است از قوم هُدَیل و در مَثَل است: اقود من ظلمة.

### ظلوف.

[ظُ] (ع اِ) جِ ظَلَف. سُمهای شکافته. زنگله ها.

### ظلول.

[ظُ] (ع اِ) جِ ظِل.

**ظلول.**

[ظُ] (ع مص) ظَلَّ. روز گذاشتن. همه روز کاری کردن. (تاج المصادر بیهقی): ظَلَّ نهاره يفعل کذا؛ یعنی تمام روز چنین میکند، و کذا ظَلَّ ليله يفعل کذا.

**ظلوم.**

[ظَا] (ع ص) ظَلَّام. سخت ستمکار: عادت و رسم این گروه ظلوم نیک ماند چو بنگری به ظلیم. ابوحنیفه اسکافی. درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید. (گلستان).

**ظلوم.**

[ظُ] (ع ا) جِ ظَلَمَ و ظَلَمَ.

**ظلوم.**

[ظَا] (اخ) نام کنیزکی ام ولد، مادر الراضی بالله ابوالعباس احمد بن جعفر المقتدر خلیفه عباسی.

**ظله.**

[ظُلَّ ل] (ع ا) سایه بان. سایه وان. سایبان تنگ که فراخ نباشد. سایه پوش. باران گریز. آله. آله گاه. عاله. سقف. اول ابر که سایه افکند بر تو. هر درخت که سایه افکند بر تو. هر چه بدان از حرارت و برودت پناه برند. صیفه. صفه مانندی که در گرما و سرما بدان پناه گیرند. یوم الظله؛ روز هلاکت ملوک مدین به زمان شعیب پیغمبر. عذاب یوم الظله؛ گفته اند ابری که زیر آن سموم بود یا ابری که به آنان سایه افکند و به زیر آن گرد آمدند و پناه بردند از حرارت بسیار که بدیشان رسیده بود و آن ابر بر آنان فرود آمد و در میان گرفت. قوله تعالی: عذاب یوم الظله (قرآن ۲۶/۱۸۹). قالوا غیم تحتہ سموم او سحابه اظلتهم فاجتمعوا تحتها مستجیرین بها مما نالهم من الحرّ الشدید فاطبقت علیهم: تو دو قله نیستی یک قله ای غافل از قصه ی عذاب ظله ای. مولوی. ج، ظُلَّ، ظلال. دامت ظله الظل؛ ای ما یستظل به.

**ظله.**

[ظُلَّ ل] (ع امص) اقامت به جائی. صحت. سلامت. تندرستی.

**ظله.**

[ظُلَّ ل] (ع ا) سایبان. آله. آله گاه. باران گریز. عاله: چون بت سنگین شما را قبله شد لعنت و کوری شما را ظله شد. مولوی.

**ظله ساختن.**

[ظُلَّ ل / ل ت] (مص مرکب) تعویل. (تاج المصادر بیهقی). باران گریز ساختن.



**ظلیع.**

[ظ] [ع ص] ستور لنگ. ظالع.

**ظلیف.**

[ظ] [ع ص، ا] بدحال. خوار. ذلیل. جای سخت. کار دشوار. بلای شدید. سختی و درشتی. بَن گردن. ج، ظُلف، ظُلف. ظلیف النفس؛ نزه النفس. ظلف النفس. ذهب به ظلیفاً؛ مفت و رایگان و بی بها برد آن را. تمام. کامل. کل. همه: آخذه بظلیفه و بظلیفته؛ آی کله.

**ظلیف.**

[ظ ل] [اخ] موضعی است در شعر عیب‌بن ایوب اللصّ آنجا که میگوید: ألا لیت شعری هل تغیر بعدنا عن العهد قارات الظلیف الفوارد و هل رام عن عهدی وُدّیک مکانه الی حیث یفضی سیل ذات المساجد. (معجم البلدان).

**ظلیل.**

[ظ] [ع ص] سایه دار. سایه ور. سایه افکن. سایه ناک. ج، أَظْلَلُ. (متن اللغة). آنچه سایه اندازد. مظلّل. حَظَلَّ ظلیل؛ سایه دائم. سایه کشیده. سایه تمام. یا مبالغه است: گرد راه و آفتاب معرکه نزدیک تو خوشتر از گرد عبیر سوده و ظل ظلیل. فرخی. در آن بقعه شاهوار در ظل ظلیل رفاهیت غنودم. (ترجمه تاریخ یمینی). - مکان ظلیل؛ جای باسایه یا پیوسته سایه (۱) و گفته اند جای سرد و بارد. رجوع به ظل شود. (۱) - Les lieux ombrages.

**ظلیلاء.**

[ظ] [اخ] موضعی است.

**ظلیله.**

[ظ ل] [ع ص، ا] تأنیث ظلیل: و نیت برشاووشان فی اماکن ظلیله. (ابن البیطار). استادنگاه آب در پائین مسیل رودبار. مرغزار بسیاردرخت. ج، ظلائل.

**ظلیم.**

[ظ] [ع ا] (۱) شتر مرغ نر. اشتر مرغ. نعام. نعامه. مرغ آتش خوار. رفراف. ابوالبیض. ابوالصحاری. ابوثلثین. ج، ظلمان، ظلمان، أَظْلَمَ. (ذیل اقرب الموارد): کامران باش و می لعل خور و دشمن را گو همی خور شب و روز آتش سوزان چو ظلیم. فرخی. هر که او را بستاید بنسوزد دهنش ور دهان پر کند از آتش مانند ظلیم. فرخی. عادت و رسم این گروه ظلوم نیک ماند چو بنگری به ظلیم. ابوحنیفه اسکافی. به دار دنیا چون بفروخت آتش ظلم سکار آن به جهنم همی خورد چو ظلیم. سوزنی. فقیه عامی خواند و را و عامه فقیه به هر دو نام بود بهره مند همچو ظلیم. سوزنی. خاک زمین مظلومه، آی محفوره. شیر که پیش از جغرات شدن بخورند. ماست نرسیده. (اخ) نام چندین اسب معروف. (۱) - Autruche.

**ظَلِيم.**

[ظ] [ع ص] مظلوم. ستم‌دیده.

**ظَلِيم.**

[ظَل ل] [ع ص] بسیارستم. ظلوم. ظلام. رجل ظليم؛ كثير الظلم. (مهذب الاسماء).

**ظَلِيم.**

[ظ ل] [ا خ] جایگاهی است در یمن و ذوظلیم از ملوک حُمَیر منسوب بدانجاست.

**ظَلِيم.**

[ظ ل] [ا خ] ابن حطیط. محدث است.

**ظَلِيم.**

[ظ ل] [ا خ] ابن حنظلّه بن مالک بن مره بن مالک بن زیدمناه بن تمیم، و ظلیم لقب اوست. (تاج العروس ||). یکی از بطنهای  
براجم و از ایشان است حکم بن عبدالله بن عدن بن ظلیم شاعر.

**ظَلِيم.**

[ظ] [ا خ] وادی است در نجد: من دیار کأنهن رسوم لسلیمی برامه فتریم اقفر الخب من منازل اسما - ء فجنبا مقلص فظلیم. ابودؤاد  
الایادی (از معجم البلدان).

**ظَلِيم.**

[ظ] [ا خ] (ال ... ) آخرالنهر (۱). نام ستاره ای از قدر اول بیرون صورت نهر (۲). (۱) - Akharnar. Achernard. (فلک سدیو)  
(۲) - Autruche

**ظَلِيم.**

[ظ] [ا خ] مولی عبدالله بن سعد. تابعی است.

**ظَلِيمَان.**

[ظ] [ع ا] تشبیه ظلیم (||). [ا خ] نام دو ستاره از قدر اول بیرون صورت نهر (۱) ||. ظلیمان صغیران؛ الریال (۲). (۱) - Les deux  
Autruches. (۲) - Les deux petites Autruches. (فلک سدیو)

**ظَلِيمَةُ.**

[ظَم] (ع ا) شیر که پیش از جغرات شدن خورده شود. يقال: سقانا ظلیمة طیبه || دادخواهی. الظلیمة! الظلیمة!؛ فغان! (۱) فریاد! ای داد ||! ستم. (مهذب الاسماء). (۱) - فغان که چون کلمه استغاثه ای در فارسی معمول است به گمان من جمع فغ به معنی بت یا خدا باشد که به مدد طلبند چنانکه کلمه آمین عرب استعانت از آمین خدای مصری است.

### ظمان.

[ظَم] (ع ص) تشنه. ج، ظماء، ظماء نادراً ||. وجه ظمان؛ روئی خشک و بی گوشت.

### ظمانه.

[ظَمَن] (ع ص) تانیث ظمان.

### ظماء.

[ظ] (ع ص) ظماء بودن فصوص اسب؛ بندهای آن سست و فروهشته و پر گوشت نبودن (|| مص) تشنه یا سخت تشنه شدن. ظماءه. (|| امص) ظما. تشنگی: مرا چو تیغ دهد آب، آبگون گردون هر آنگهی که بنالم به پیش او ز ظما چو تیغ نیک بتفساندم ز آتش دل در آب دیده کند غرق تا به فرق مرا. مسعود سعد. هر چند بیش گریم تشنه ترم به وصل از آب کس شنید که افزون شود ظما. مسعود سعد. جوق جوق اسپاه تصویرات ما سوی چشمه ی دل شتابان از ظما. مولوی.

### ظماء.

[ظ] (ع ص، ا) جِ ظمان نادراً.

### ظماء.

[ظ] (ع ص، ا) جِ ظمان.

### ظماءه.

[ظاء] (ع مص) تشنه شدن یا سخت تشنه شدن. ظماء ||. ظماءه مرد؛ سیرت بد و طبیعت زشت و کمی انصاف او نسبت به همصحبتان خود.

### ظماء.

[ظماء] (ع امص) تشنگی ||. آرزومندی (|| ا). مدت میان دو نوبت آب خوردن شتر ||. مدت میان دو بار آوردن شتران بر آبخور. ج، اظماء ||. ظماء الحیوه؛ از گاه بزادن تا گاه مرگ ||. مابقی من عمره الا قدر ظمء الحمار؛ ای لم یبق منه الا الیسیر، چه خر از دواب زودتر از همه تشنه شود.

### ظماء.

[ظَمْء] (ع مص) ظمء. ظماءء. تشنه شدن یا سخت تشنه شدن ||. آرزومند و تشنه چیزی گردیدن.

### ظمأى.

[ظَمْ آ] (ع ص) تأنیث ظمان. ظمآنه ||. ریح ظمأى؛ باد زود تشنه کننده. خلاف لینه.

### ظمخ.

[ظَمْ] (ع ا) درختی است که به درخت چنار ماند ||. درخت انجیر، به لغت طی ||. اسم ثمر جودار است نزد اهل عرب به قیروان و غیر آن (۱). و بعضی گفته اند که آن ثمرهء جودر است. رجوع به جودر شود. (۱) - Sorbier.

### ظمخه.

[ظَمْ خ / ظَمْ خ] (ع ا) یکی ظمخ.

### ظمی .

[ظَمْ ا] (ع امص) کمی خون بن دندان ||. گندمگونی لبها. سیاهی لبها ||. کم خونی (۱). (۱) - Anemie.

### ظمیاء .

[ظَمْ] (ع ص) تأنیث اظمی. ناقه ظمیاء؛ ناقهء سیاه و لب پژمرده و گندمگون و چشم کم گوشت باریک مژه و ساق کم گوشت و بن دندان اندک خون ||. امرأه ظمیاء اللثات و ظمیاء الشفة و العین و الساق؛ زن کم خون بن دندان و گندمگون لب و کم گوشت چشم و باریک ساق.

### ظمیء .

[ظَمْء] (ع ص) تشنه. ظمآن.

### ظن.

[ظَنْ] (ع مص، امص) پنداشت. گمان. ارتیاب. یعنی طرف راجح از دو طرف اعتقاد غیر جازم. (منتھی الارب). حدس ||. گمان بردن ||. به درستی دانستن. دانستن. اعتقاد محکم. قوله تعالی: ظن داود (قرآن ۳۸/۲۴)؛ آی علم و ایقن. و لغت از اضداد است. (منتھی الارب). باور. اعتقاد راجح مع عدم المنع من الترك. ادراک راجح از یکی از طرفین وجود یا عدم نسبت. غلبهء یکی از طرفین وقوع و لاوقوع. ظنّ بالفتح و تشدید النون؛ الشک. و الظن و الوهم بحسب اللغة یکاد لایفرق بینهما. کذا فی الکرمانی. و هو بین الفقهاء التردد بین امرین استویاً أو ترجح احدهما علی الآخر. و اما عند المتکلمین فالشک تجویز امرین لیس لاحدهما مزیه علی الآخر. و الظنّ تجویز امرین احدهما ارجح من الآخر. و المرجوح یسمى بالوهم. کذا فی تیسیر القاریء فی علم القرائه بعد ذکر بحث الادغام. و فی شرح التجرید: الظنّ ترجیح احد الطرفين، أى الايجاب و السلب اعتقاداً راجحاً لاینبض النفس معه عن الطرف الآخر. و هو غیر اعتقاد الرجحان. فانّ اعتقاد الرجحان قد یكون جازماً، بخلاف الظنّ فانه اعتقاد راجح بلا جزم و لذا یقبل الشده و الضعف. و

طرفاه علم و جهل فان بعض الظنون اقوى من بعض - انتهى. فالظن ادراك بسيط و التوهم امر مغاير له حاصل بعد ملاحظه الطرف الآخر. و ما قالوا ان الظن ادراك يحتمل النقيض، فالمراد انه كذلك بالقوه. كذا ذكره السيد السند في الحواشي العضية. و هكذا في السلم. ثم اطلاق الظن على الاعتقاد الراجح هو المشهور و قد يطلق الظن بمعنى الوهم، كما في التلويح في ركن السنه في بيان حكم خبر الواحد. و قد يطلق على ما يقابل اليقين اى الاعتقاد الذى لا يكون جازماً مطابقاً ثابتاً، سواء كان غير جازم أو جازماً غير مطابق أو جازماً مطابقاً غير ثابت. و على هذا وقع في البيضاوى في تفسير قوله تعالى: و ان هم الا يظنون. (قرآن ۲/۷۸). و قد يطلق الظن بازاء العلم على كل رأى و اعتقاد من غير قاطع و ان جزم به صاحبه، كاعتقاد المقلد و المائل عن الحق لشبهه فيتناول الظن بالمعنى المشهور الجهل المركب و اعتقاد المقلد. هكذا يستفاد مما في شرح المواقف و حاشية للمولوى عبدالحكيم فى المقصد الاول من مرصد النظر. و فى كليات ابى البقا: الظن يكون معناه يقيناً و شكاً فهو من الاضداد، كالرجاء يكون خوفاً و اماناً. و الظن فى الحديث القدسى: انا عند ظن عبدي بى، بمعنى اليقين و الاعتقاد. و عند المنطقيين التردد الراجح الغير الجازم. و عند الفقهاء هو من قبيل الشك لانهم يريدون به التردد بين وجود الشئ و عدمه سواء استويا أو ترجح احدهما. و العمل بالظن فى موضع الاشتباه صحيح شرعاً كما فى التحرى. و غالب الظن عندهم ملحق باليقين و هو الذى تبتنى عليه الاحكام و يعرف ذلك من تصفح كلامهم. و قد صرحوا فى نواقض الوضوء بأن الغالب كالمحقق. و صرحوا فى الطلاق بانه اذا ظن الوقوع لم يقع. و اذا غلب على ظنه وقع. و الظن متى لاقى فص مجتهداً فيه أو شبهة حكمية وقع معتبراً. و قد يطلق الظن بازاء العلم على كل رأى و اعتقاد من غير قاطع و ان جزم به صاحبه، كاعتقاد المقلد و الزايغ عن الحق لشبهه. و قد يجىء بمعنى التوقع كما فى قوله تعالى: يظنون انهم ملاقوا ربهم (قرآن ۲/۴۶). و لا اثم فى ظن لا يتكلم به و انما الاثم فى ما يتكلم به. و لا عبرة بالظن البين خطائه كما لو ظن الماء نجساً فتوضأ به ثم تبين انه كان طاهراً جاز وضوئه. و الظنون تختلف قوه و ضعفاً دون اليقين - انتهى. ثم المقدمات الظنية انواع: كالمشهورات. و المقبولات. و المسلمات. و المخيلات. و الوهميات. و المقرونه بالقرائن، كنزول المطر بوجود السحاب الرطب. و تفصيل كل فى موضعه. و المظنونات و هى القضايا التى يحكم بها العقل حكماً راجحاً مع تجويز نقيضه، بمعنى انه لو خطر بالبال النقيض، لجوزه العقل صادقه كانت أو كاذبه، كما يقال فلان يطوف بالليل و كل من يطوف بالليل فهو سارق. قال المولوى عبدالحكيم فى حاشية القطبى: قوله يحكم بها العقل حكماً راجحاً أى سبب الحكم بها هو الرجحان. فيخرج المشهورات و المسلمات و المقبولات و يدخل التجريبات و المتواترات و الحدسيات الغيرالواصله حد الجزم - انتهى. و قال الصادق الحلوانى فى حاشية الطيبى بعد تعريفها بما ذكر: و يندرج فيها المشهورات فى بادي الرأى و بعض المشهورات الحقيقه و المسلمات و المقبولات و كذا التجريبات الاكثريه و ما يناسبها من الاخبار القريبه من حد التواتر و الحدسيات الغيرالقويه - انتهى: من در تو فكنده ظن نيكو و ابليس ترا ز ره فكنده مانند كسى كه روز باران بارانى پوشد از كونده. لیبى. امير گفت: به خواجه اين ظن نيست و هرگز نباشد. (تاريخ بيهقى). به خلاف آن آمد كه ظن من بود كه جنگك سخت شد و در ميدان جنگ كم از پانصد سوار كار ميكردند و يك لشكر به نظاره بودند. (تاريخ بيهقى). اغلب ظن من آن است كه بدو بخشد و اگر خواجه شفاعت او كند كه بدو بخشد خوشتر آيد. (تاريخ بيهقى). قوله تعالى: فظن ان لن نقدر عليه (قرآن ۲۱/۸۷)؛ پنداشت كه ما بروى قادر نيستيم. (قصص الانبياء). مگر كه ذات تو جان است كش نداند وهم مگر كه وصف تو عقل است كش نيابد ظن. مسعودسعد. راي تو به يك نظره دزدیده ببند ظنى كه كمين دارد در خاطر غدار. ؟ (از كليله و دمنه). شتر به حديث دمنه بشنود... سخن او ظن صدق و اعتقاد نصيحت پنداشت. (كليله و دمنه). چون ظن افتاد كه اهل خانه را خواب ربود مقدم دزدان هفت بار بكفت شولم شولم. (كليله و دمنه). چون در تو ظن خلق به نيكي است نيك باش تا در تو ظن خلق به نيكي شود يقين. سوزنى. از حق ان الظن لا يغنى رسيد مركب ظن بر فلکها كى دويد. مولوى. اى شغال بى جمال و بى هنر هيچ بر خود ظن طاوسى مير زانكه طاوسان كندت امتحان خوار و بى رونق بمانى در جهان. مولوى. من اگر ننگ مغان يا كافر من آن نيم كه بر خدا اين ظن برم. مولوى. ظنى كه بياراسته بوديم تبه گشت تيرى كه بينداخته بوديم خطا شد.؟ ج، ظنون، اظانين. - به ظن قوى؛ همانا. - سوء ظن؛ بدگمانى ||.

متهم کردن ||. تهمت نهادن.

### ظنایب.

[ظ] [ع] [ا] ج ظنوب ||. قَرَع ظنایب الامر؛ خوار گردانید آن را و رام کرد. یا آماده جنگ گردید و درآمد در امور شِداد.

### ظنانت.

[ظ ن] [ع] [ا] مص) تهمت.

### ظنب.

[ظنب] [ع] [ا] بیخ و بن درخت.

### ظن بردن.

[ظ ب د] (مص مرکب) گمان کردن : ظن نبردم همی که چون مرغان مرا جای در هوا باشد. مسعود سعد.

### ظنبوب.

[ظنب] [ع] [ا] کرانهء پیشین ساق یا استخوان خشک ساق یا طرف استخوان ساق. حرف ساق از قدم یا استخوان آن یا حرف استخوان آن. (بحر الجواهر ||). میخی در کعب سنان که سرنیزه در وی رود. ج، ظنایب.

### ظنبه.

[ظنب] [ع] [ا] پی که بر اطراف پرهائی که نزدیک سوفاست پیچند.

### ظن کردن.

[ظ ک د] (مص مرکب) پنداشتن. توهم کردن.

### ظنمه.

[ظ ن م] [ع] [ا] یک شربت از شیر که مسکه از آن نگرفته باشند.

### ظنن.

[ظ ن] [ع] [ا] ج ظننه.

### ظن نیکو.

[ظ ن] (ترکیب وصفی، مرکب) حسن ظن : بر ظن نیکو قصد کردم بدو آزادگی کرد و وفا کرد ظن فرخی. من در تو فکنده ظن

نیکو ابلیس ترا ز ره فکنده. لیبی.

### ظنون.

[ظُّ] [ع ا] جِ ظُنْ : و فرو نهادن بار امل در مهب شکوک و منزل ظنون. (کلیله و دمنه).

### ظنون.

[ظُّ] [ع ص] مرد سُیست کم حیلث || زن ذات شرف که به جهت آن نکاح کنند || مرد بدگمان || چاه که ندانند آب دارد یا نه || چاه کم آب || وام که ندانند گزارده شود یا نه، یعنی گیرنده بازدهد یا نی.

### ظنُّه.

[ظُنْ ن] [ع ا] تهمت. افتراء. بهتان. ج، ظنن.

### ظنی.

[ظُنْ نِ ی] [ص نسبی] منسوب به ظنُّه که قبیله ای است. (سمعانی).

### ظنین.

[ظُّ] [ع ص] مُتهم. مَظنون. صاحب تهمت. تُهمت زده. تهمت نهاده شده. تهمت کرده شده.

### ظوُّار.

[ظُّ آ] [ع ا] دیگ پایه. اثقیه.

### ظوالع.

[ظُّ ل] [ع ص، ا] جِ ظالع.

### ظوءه.

[ظُّ ء] [ع ص] مرد گول.

### ظواهر.

[ظُّ ه] [ع ص، ا] جِ ظاهر.

### ظواهر.

[ظُّ ه] [ع ا] (ال ...) نام موضعی است. (الموشح مرزبانی ص ۱۵۴).

**ظُور.**

[ظُور] (ع ص) ناقه ظُور؛ ناقه مهربان بر بچه غیر. ناقه ای که بر آن پوست پرکاه کنند تا مهربانی کند. ج، اظَّار. (مهدب الاسماء).

**ظُورَةٌ.**

[ظُور] (ع ا) جِ ظُر.

**ظُوری.**

[ظُور] (ع ص) گاو ماده آزمند گشن.

**ظوظل.**

[ظوظل] (اِخ) موضعی به جنوب بوانات.

**ظوف.**

[ظوف] (ع ا) اخذه بظوف رقبته و بظاف رقبته؛ گرفت آن را همه یعنی به پوست گردن وی ||. ترکتہ بظوفها و بظافها؛ گذاشتم آن را تنها.

**ظُوب.**

[ظُوب] (ع ا) جِ ظَاب.

**ظُور.**

[ظُور] (ع ا) جِ ظُر.

**ظُور.**

[ظُور] (ع ص) ظُور. ناقه مهربان بر بچه غیر.

**ظُورَةٌ.**

[ظُور] (ع ص) ظُور. رجوع به ظُور شود.

**ظولمیه.**

[ظُولِ مِی] (اِخ) از آبهای بنی نمیر است.

**ظهائر.**



[ظَاء] (ع ا) جِ ظہیرۃ. (منتہی الارب). جِ ظہارۃ. (مہذب الاسماء): اہل تمیز در ہواجر این حرقت و ظہایر این مشقت در ظل ظلیل او اکتنان ساخته اند. (ترجمہء تاریخ یمینی).

### ظہار.

[ظ] (ع ا) گروہ. جماعت ||. جانب کوتاہ موی پر مرغ.

### ظہار.

[ظ] (ع ا) ظاہر زمین سنگستان و سنگناک.

### ظہار.

[ظ] (ع مص) تظہیر. مظاہرہ. تَظہر. با زن خود صیغہء بیزاری زیرین گفتن: انتِ عَلَیَّ كَظْهَرِ امی؛ یعنی چنانکہ مادر بر من حرام است تو نیز از این پس چنانی. و در این حال زن بدو حرام شود و تا کفارہ ندهد حلال نگردد. ظہار در جاہلیت موجب تحریم ابدی زوجہ بر زوج بود و اسلام آن را فقط سبب لزوم کفارہ بر زوج در صورت ارادہء نزدیکی با زوجہ قرار داد. از برای تحقق ظہار لازم است کہ زوج بالغ و عاقل و رشید باشد و دو عادل نیز جملہء دال بر ظہار را استماع کنند. ظہار بالكسر لغہء مصدر ظاہَرَ الرجل؛ اى قال لزوجته انت على كظهر امی؛ اى انت على حرام كظهر امی. فكنى عن البطن بالظهر الذى هو عمود البطن، لثلايد كرم ما يقارب الفرج. ثم قيل ظاهر من امرأته، فعدى بمن، لتضمن معنى التجنب لاجتناب اهل الجاهلية عن المرأة المظاهر منها، اذ الظهار طلاق عندهم كما فى الكشاف. و شرعاً تشبیه مسلم عاقل بالغ زوجته او جزء منها شائعاً كالثلث و الربع او ما يعبر به عن الكل بما لا يحل النظر اليه من المحرمه على التأيد و لو برضاع أو صهرية و زاد فى النهاية قيد الاتفاق احترازاً عما لو قال انت على مثل فلانة و فلانة ام من زنى بها أو بنتها لم يكن مظاهراً و لا- فرق بين كون ذلك العضو أو غيره مما لا يحل اليه النظر. و انما خص باسم الظهار تغليباً للظهر لانه كان الاصل فى استعمالهم. فالتشبيه مخرج لنحو انت امى و اختى فانه ليس مظاهراً كما فى مبسوط صدر الاسلام. فلو قال ان فعلت كذا فانت امى و فعلته فهو باطل و ان نوى التحريم. و قيد المسلم احتراز عن الذمى و العاقل عن المجنون و البالغ عن الصبى. فان ظهار هولاء غير صحيح. و الاضافة مخرجه لما قالت المرأة لزوجها انت على كظهر امى، فانه ليس بشىء و عن ابى يوسف انه ظهار. و قال الحسن انه يمين كما فى المحيط. و قيد الزوجه مخرج لاجنبية أو لامته قال لها ان تزوجتك فانت على كظهر امى. فانه لم يكن مظاهراً الا اذا تزوج الاجنبية و الامه بعد اعتاقها فانه ينقلب مظاهراً كما فى قاضىخان و غيره. و قيد على التأيد مخرج لما اذا شبه بمزنية الاب أو الابن فان حرمتها لا تكون موبده. و لذا لو حكم بجواز نكاحها نفذ عند محمد خلافاً لابى يوسف. و يدخل ما اذا شبه بظهر ام امرأة قبل هذه المرأة أو نظر الى فرجها بشهوة. فانه ظهار عند ابى يوسف خلافاً لابى حنيفة. ثم حكم الظهار حرمة الوطى و دواعيه الى وجود الكفارۃ. هكذا يستفاد من جامع الرموز و فتح القدير. (كشاف اصطلاحات الفنون).

### ظہار.

[ظ] (اخ) یکی از حصن های یهود در خیبر. (معجم البلدان).

### ظہارت.

[ظ ر] (ع مص) ظہارۃ. قوی پشت گردیدن ||. ظہر عنه العیب؛ محو و ناپدید گردیدن عیب او ||. ظہر بالبعیر؛ آمادہ کرد شتر را

جهت حاجت ||. ظهر بحاجتی؛ فراموش کرد حاجت مرا.

### ظهاره.

[ظ ر] (ع ا) ابره. رویه. مقابل بطانه و آستر و زیره: قباها را ظهاره پوشش کردند. (جهانگشای جوینی). ج، ظهائر.

### ظهارى.

[ظ رى] (ع ص، ا) جِ ظهْرَى. شتران آماده جهت حاجت.

### ظهارية.

[ظ رى] (ع ا) بندی از بندهای کشتی گیران و یا آن شغزیه است که پای در پیچیدن باشد و یا بر پشت افکندن حریف را ||. نوعی از آرمش با زنان ||. اوثقه الظهاریه؛ محکم بست شانه او را.

### ظهر.

[ظ] (ع ا) پُشت. ضد بطن. ج، اَظْهَر، ظُهور، ظُهران ||. چارپای بارکش ||. ستور برنشست. و منه: لِصٌّ عادی ظُهر؛ یعنی درآمد در شتران و دزدید ||. بار ||. دیگ کهنه ||. مال بسیار ||. فخر به چیزی ||. جانب کوتاه موی پر مرغ: رَش سهمک بظهران و لاترشه بیطنان ||. راه درشت ||. زمین بلند درشت ||. لفظ قرآن. خلاف بطن که تأویل آن است و حدیث و خیر ||. آنچه از تو غائب باشد ||. به پشت رسیدن چیزی ||. اعطاه عن ظهْر ید؛ یعنی بی مکافات داد او را ||. خفیف الظهر؛ کم عیال ||. ثقیل الظهر؛ بسیار عیال ||. هو علی ظهْر سفر؛ او آماده راه است ||. اقران الظهر؛ از پس پشت درآیندگان در حرب ||. لاتجعل حاجتی بظهر؛ فراموش مکن. پس پشت میفکن ||. سال وادیهم ظهراً؛ روان شد رودبار ایشان از باران زمین ایشان، خلاف سال وادیهم درءاً یعنی روان شد از آب زمین دیگران ||. اصبت منك مَطْر ظهر؛ از تو رسید مرا خیر بسیار ||. هو یاکل علی ظهْر یدی؛ نفقه او من میدهم ||. هو بین ظهْر یم؛ او در میانه و در معظم ایشان است. و کذا بین ظهرانیم ||. نزل بین ظهْر یم؛ فرود آمد پس پشت آنها. || القیته بین الظهرین و بین الظهرانین؛ یعنی ملاقات کردم او را بعد دو روز یا سه روز ||. جاء فلان بین ظهْر یم؛ ای قومه ||. فانزل بین ظهرانیکم و ظهْر یم؛ ای فی وسطکم. (مهذب الاسماء ||). عن ظهْر القلب؛ از حفظ. از بر.

### ظهر.

[ظ] (ع مص) مبتلی به درد پشت شدن. دردمند شدن پشت. (تاج المصادر بیهقی ||). بر جای بلند شدن ||. دست یافتن ||. آشکار شدن. (زوزنی ||). غلبه ||. امداد. پشت به پشت دادن.

### ظهر.

[ظ ه] (ع ص) دردگن پُشت. مبتلی به پشت درد. رجلٌ ظُهر؛ مردی که پشتش درد کند. (مهذب الاسماء).

### ظهر.

[ظَه] (ع ا) درد پشت. پشت درد.

### ظهر.

[ظُ] (ع ا) پس از زوال آفتاب. ظاهره. گرمگاه. چاشت. نیم روز. پیشین. مقابل ضحی که نیم چاشت است. -صلوة الظهر؛ نماز پیشین.

### ظهر.

[ظ] (اخ) جایگاهی است و بدانجا وقعه ای بوده است میان عمروبن تمیم و بنی حنیفه. (معجم البلدان).

### ظهراء.

[ظَه] (ع ص، ا) جِ ظهیر. (مهدب الاسماء). رجوع به ظهیر شود.

### ظهر البطن.

[ظَرْلُ بَا] (ع ا مرکب) زیر و زبر.

### ظهر البلد.

[ظَرْلُ بَلَا] (ع ا مرکب) بیرون شهر.

### ظهر السماء.

[ظَرْسُ سَا] (ع ا مرکب) آن سوی آسمان که روی به آسمان دیگر دارد. بر سوی آسمان. مقابل بطن السماء.

### ظهر الكف.

[ظَرْلُ كَفَا] (ع ا مرکب) پشت پنجه. پشت دست.

### ظهران.

[ظُ] (ع ا) جِ ظهر.

### ظهران.

[ظ] (اخ) دهی است به بحرین ||. کوهی در اطراف قنان ||. رودباری است نزدیک مکه، میان مکه و عسفان. آن را مَرّالظهران نیز گویند.

### ظهرانی.

[ظ] (ص نسبی) منسوب به یکی از ظهرانها. ثوب ظهرانی منسوب به ظهران بحرین است، و گفته اند ظهران یمن.

### ظهرانین.

[ظ ن] (ع ا) لقیته بین الظهرین و بین الظهرانین؛ یعنی ملاقات کردم او را بعد دو روز یا سه روز.

### ظهر حمار.

[ظ ر ح] (اخ) دهی است بین نابلس و بیسان که گویند قبر بنیامین برادر یوسف آنجاست.

### ظهر رانتل.

[ظ ر ت] (اخ) رجوع به قلعه ظهر رانتل شود.

### ظهر کوک.

[ظ] (ص مرکب) ساعتی که ظهر به ظهر کوک کنند، یعنی اول روز را از ظهر گیرند نه از طلوع آفتاب.

### ظهر نویسی.

[ظ ن] (حامص مرکب) پشت نویسی (۱). (۱) - اصطلاح بانکی است.

### ظهره.

[ظ ر] (ع ا) یاریگر. مددکار. ظهیر. ظهره ||. قبیله و قوم مرد: جاءنا بظهرته؛ ای عشیره.

### ظهره.

[ظ ر] (ع ا) سنگ پشت ||. مددکار. ظهره. ظهیر ||. قبیله مرد: جاءنا فی ظهرته؛ یعنی با قوم خود.

### ظهره.

[ظ ه ر] (ع ا) متاع خانه. (مهدب الاسماء). رخت سرای ||. قبیله مرد.

### ظهری.

[ظ] (ص نسبی) منسوب به ظهر که بطنی است از حمیر. (سمعانی).

### ظهری.

[ظ ری ی] (ع ص) پس پشت انداخته. فراموش کرده. قوله تعالی: وراءکم ظهیراً (قرآن ۱۱/۹۲)؛ ای بظهر و هو ان تنسأه و تغفل عنه. (مهدب الاسماء ||). شتر آماده جهت حاجت. ج، ظهاری.

**ظہرین.**

ظُر [ع ا] نماز ظہر و عصر. رجوع به صلوة شود.

**ظہور.**

ظُ [ع ا] ج ظہر.

**ظہور.**

ظُ [ع مص] آشکار شدن. آشکارا شدن. پدید آمدن. پدیدار شدن. ظاهر شدن: مرد... توبه کرد که پیش از ظہور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید. (کلیله و دمنه). و چنانکه ظہور آن بی ادوات آتش زدن ممکن نگردد اثر این بی تجربت و ممارست هم ظاهر نشود. (کلیله و دمنه ||). پیدایش ||. پیدائی. وضوح. هویدائی. آشکاری. ابانت. بروز. تجلی. رونمائی. بداهت ||. بر جای بلند شدن: ظہر علیہ؛ به بام برآمد ||. ظہر علی؛ یاری داد مرا ||. دست یافتن. چیره شدن: ظہر به و علیہ؛ چیره گردید بر وی ||. ظہر بفلان؛ آشکار کرد او را ||. اطلاع بر ستر ||. فخر به علم ||. مرتبه بالا- گرفتن ||. به پشت زدن (||. اصطلاح نجوم) در تحت الشعاع نبودن کوکب.

**ظہور.**

ظُ [اخ] شهری است در بحر از سرزمین مہرہ در اقصای یمن.

**ظہوری.**

ظُ [اخ] از قدمای شعرای عثمانی است منسوب به خانواده دلبندزاده از اهل مناستر و به همانجا در گذشته است.

**ظہوری.**

ظُ [اخ] تبریزی. شاعری است. از اوست: چه رشک میبری ای دل به کشتگان غمش تو هم به مقصد خود میرسی شتاب مکن.

**ظہوری.**

ظُ [اخ] ترشیزی. از شعرای خراسان است. او به هندوستان مسافرت کرد و به خدمت ابراهیم عادلشاه ثانی رسید و ساقی نامه خود را که حاوی چهارهزار بیت است به نام وی پرداخت. او را دیوانی است و هم سه رساله به نام «خوان خلیل» و «رساله نوری» و «گلزار ابراهیم» و کتاب منشآت. وفات او در ۱۰۲۶ ه. ق. روی داد. از اوست: بہار است بی می حرام است زیست بر احوال زہاد باید گریست بہار است رخت و رع کن گرو می کهنه دارد کنون سال نو.

**ظہوری.**

ظُ [اخ] شیرازی. شاعری است. از اوست: تو پاک دامنی از ما ز رشک نزدیک است که سر به وادی تہمت دہی گمان مرا اگر دروغ و گر راست حرفها دارم ز غیر زود ببر یا ببر زبان مرا.

**ظہون.**

[] (ع ۱) (۱) سَنُور وحشی است و به فارسی گربه دشتی نامند. (فهرست مخزن الادویة). (۱) - Chat sauvage.

**ظہیر.**

[ظ] (ع ص، ا) هم پشت. مدد. یار. یاور. مددکار. ظہرہ. ظہرہ. پشتیوان. پشتیان. یاریگر. کمک. ج، ظہراء. (مہذب الاسماء): و الملائکۃ بعد ذلک ظہیر. (قرآن ۶۶/۴). بدان منگر ای خواجه گر ظاہری نبینی همی مرد دین را ظہیر. ناصر خسرو. پشت احکام قران بود به شمشیر خدای بہتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظہیر. ناصر خسرو. نان پارہء خویشتن بجستم از شاه، ظہیر دولت و داد. مسعود سعد. ظہیر ملت و ملک و نصیر دولت و دین به راستی و سزا بودش از خلیفہ خطاب. مسعود سعد. عالم عادل موید مظفر منصور ظہیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت. (گلستان ||). نیم روز. گرمگاہ. ظہیرہ. ظہر ||. درد پشت رسیده. مبتلی به پشت درد ||. قوی پشت از شتر و جز آن: بعیر ظہیر؛ شتر قوی (مذکر و مونث در آن یکسان است).

**ظہیر.**

[ظ] (اخ) ابن رافع. صحابی است.

**ظہیر.**

[ظ] (اخ) ابن محمد ابوالمنذر. تابعی است.

**ظہیر.**

[ظ] (اخ) ابوبکر احمد بن علی بلخی. متوفی در ۵۵۳ ه. ق. او راست: شرح الجامع الصغیر محمد بن حسن شیبانی، ممدوح مسعود سعد. رجوع به شواہد کلمہء ظہیر شود.

**ظہیر.**

[ظہ] (اخ) نام گروہی است از عرب. رجوع به بنی ظہیر شود.

**ظہیر.**

[ظ] (اخ) حسن بن ظہر، مکنی به ابی علی فارسی، معروف به ظہیر. مردی فقیہ و لغوی و نحوی بود و در قاهرہ به سال ۵۹۸ ه. ق. بدرود حیات گفت. یاقوت گوید ابوجعفر محمد بن عبدالعزیز الادریسی الحسنی الصعیدی شاگرد ظہیر در قاهرہ به سال ۶۱۲ مرا گفت کہ: ظہیر در کتابها و فتاوی خود می نوشت الحسن النعمانی. من از این نسبت وی پرسیدم. گفت من نعمانی و از اولاد نعمان بن المنذر و مولدم دہی است مشہور به نعمانیہ، از آنجا بہ شیراز آمدم و بہ فارسی شہرت یافتم. ظہیر مردی بود بہ فنون علوم و قرائت عشرہ و شواذ و تفسیر قرآن از ناسخ و منسوخ عالم و در فقہ و خلاف و کلام و منطق و حساب و ہیات و طب مبرز و در لغت و نحو و عروض و قوافی و روایت اشعار عرب و ایام ایشان و اخبار پادشاهان عجم و عرب چیرہ دست. و در ہر فنی از این فنون و

علوم کتابی از بر داشت چنانکه در تفسیر، کتاب لباب التفسیر از تاج القراء و در فقه کتاب الوجیز از غزالی و در فقه ابی حنیفه کتاب جامع الصغیر از محمد بن حسن شیبانی به نظم نسفی و در کلام کتاب نه‌ایه الاقدام از شهرستانی و در لغت کتاب الجمهره ابن دُرید و این کتاب اخیر را چنان از پی هم نقل میکرد که قاری فاتحه‌الکتاب را. و خود وی مرا گفت که علوم را در الواحی می نوشتم چنانکه قرآن را برای حفظ و از بر کردن خوانند و مکرر میخواندم تا در مدت چهارده سال همه را حفظ کردم. و در نحو کتاب ایضاح از ابی علی و عروض صاحب بن عباد و در منطق ارجوزه ابوعلی بن سینا را از بر داشت و به قانون طب ابن سینا واقف و به لغت عبرانی عارف بود و با اهل آن زبان مناظره میکرد چنانکه گفتم جبری از احبار یهود است. تسلط ظهیر بیش از همه چیز در فن ادب بود چنانکه وقتی شیخ ابوالفتح عثمان بن عیسی النحوی البلطی که در این وقت شیخ اهل زمان خویش در دیار مصر بود چون شاگردی و مستفیدی درباره لغت از وی سوالها میکرد و از جمله روزی که من نیز حضور داشتم از وی از امثال کلمه شقحطب پرسید. وی در جواب او گفت این گونه کلمات را که در زبان عرب افتد منحوت خوانند و از منحوت آن خواهند که کلمه از دو کلمه دیگر ساخته شده باشد، چنانکه نجار از دو چوب یک آلت سازد. شقحطب نیز منحوت از شق و حطب است. بلطی باز درخواست تا از نظائر شقحطب که در زبان عرب آمده است او را آگاه سازد تا در شناختن نوع آن کلمات وی را تکیه گاه و معولی باشد و او مقدار بیست ورق از حفظ در این معنی بر وی فروخواند و آن را کتاب تنبیه البارعین علی المنحوت من کلام العرب نامید. و گفت السعید ابالقاسم هبة اللهب الرشید جعفر بن سناءالملک را دیدم که از وی به وجه امتحان از کلمات غریب کلام عرب سوال کردی و وی به شوارد آن جواب گفتم. و باز ابوجعفر گفت که ظهیر مرا گفت چون به خوزستان در آمدم مجیر بغدادی شاگرد شهرستانی را دیدار کردم و وی در علوم نظری تبرز داشت. فرمانروای خوزستان بر آن شد که مناظره ای در مجلس خویش میان ما ترتیب دهد. این خبر به من رسید و دانستم که بضاعت وی در کلام وافر لیکن معرفت او به لغت اندک است. از این روی چون به مناظره نشستیم و مجلس به دانشمندان پر بود، بدو گفتم: تعرض الکلام اذاً فرایت الطلّة الی قرینها فارها فی و بصان أو الجساد اذا تاشب بی (۱) المغیث. و او معنی آن کلمات از من درخواست و من از روی تعنت گفتم بنگرید مدعی مرتبت امامت را که از زبان عرب که کلام خدای تعالی بدان زبان نازل و احادیث سیدالمرسلین بدان ادا شده است آگاه نیست. کلمه مناظره مشتق از نظر باشد یعنی نظیر را سزد با نظیر خود مناظره کردن و این مرد نظیر من نیست، چه او یک علم از علوم را که مجتهد از دانستن آنها ناگزیر است (یعنی علم لغت) فاقد می باشد. و از این گفتار من همهمه در مجلسیان درافتاد و بر دو فرقه شدند، فرقه ای با من و فرقه ای بر من و مجلس در همین محاجه و خلاف پایان یافت و مردم بپراکندند و در شهر شهرت افتاد که من مجیر را مجاب و مفحم کرده ام. و ظهیر مدتی در قدس شریف اقامت گزید و در نزدیک صخره ای درس میگفت و روزی ملک العزیز عثمان بن صلاح بن یوسف آنگاه که وی مشغول تدریس بود بر وی گذر کرد و از کسان از حال وی پرسید و چون مرتبت ظهیر را در علوم بدانست وی را طلبد و به مصاحبت خویش ترغیب کرد و قصدش این بود که شهاب الدین ابوالفتح طوسی را به وسیله او بشکند و بمالد. پس ظهیر با وی به قاهره شد و ملک ماهیانه شصت دینار مقرری او کرد و صد رطل نان و بره ای و به هر روز شمعی و چیزهای دیگر و اصناف مردم بدو میل کردند و بر رونق بازار او بیفزود تا عزیز مجلس مناظره ای مقرر داشت میان او و طوسی فردای عید. و ظهیر قصد کرد که با وی نیز همچون مجیر عمل کند، چه طوسی مردی قلیل المحفوظات ولی جری و شدیدالمعارضه و مقدام بود. اتفاقاً روز عید ملک عزیز برنشست و طوسی و ظهیر با وی برنشستند. ظهیر در میان سخن ملک عزیز را گفت: «انت یا مولانا من اهل الجنة». طوسی را گزکی به دست افتاد و گفت و ما یدریک انه من اهل الجنة و کیف تزکی علی الله تعالی. فقال له الظهیر قد زکی رسول الله (ص) اصحابه فقال ابوبکر فی الجنة و عمر فی الجنة فقال له ابیت یا مسکین الا جهلاً ماتفرق بین التزکیة عن الله و التزکیة علی الله و انت من اخبرک انّ هذا من اهل الجنة ما انت الا کما زعموا ان فاره وقعت فی دن خمر فشربت فسکرت فقال انت القواط فلاح لها هراً فقال لا تواخذ السکاری بما یقولون. و انت شربت من خمر دن نعمه هذا الملک فسکرت فصرت تقول خالیاً این العلماء

فابلس (۲) و لم يجد جواباً و انصرف و قد انكسرت حرمة عند العزيز و شاعت هذه الحكاية بين العوام و صارت تحكى فى الاسواق و المحافل فكان مآل امره ان انضوى الى المدرسة (۳) التى انشاها الامير تركون الاسدى يدرس بها مذهب ابى حنيفة الى ان مات. وى كتابى در تفسير قرآن بر شاگردان خود املاء ميكرد و پس از سالها به تفسير اين آيه رسيد: «تلك الرُّسل فضلنا بعضهم على بعض» (قرآن ۲/۲۵۳) در مقدار دويست ورق و بمرد و تفسير سوره بقره را به پايان نرسانيد و او را كتابى است در شرح الصحيحين بر ترتيب حميدى كه آن را كتاب الحجة ناميده است و آن اختصار كتاب الافصاح فى تفسير الصحاح وزير ابن هبيرة است و چيزهائى را كه مناسب شمرده بر آن افزوده است. و نيز كتابى دارد در اختلاف الصحابة و التابعين و فقهاء الانصار كه به انجام نرسانيده است. و نيز او را خطب و فصول وعظيه است كه مشحون به غريب و حوشاء لغت است. و رجوع به معجم الادباء چ مارگليوٲ ج ۳ صص ۶۴-۶۸ شود. (۱) - لعله: فى. (۲) - ن ل: فانكس؛ و الصواب فى البغية. (مارگليوٲ). (۳) - ن ل: المدينة؛ و الصواب فى البغية. (مارگليوٲ).

### ظهیر.

[ظ] (اخ) ظهيرالدين طاهر بن محمد الفاريابى، مكنى به ابوالفضل، ملك الكلام و صدرالحكماء. دولتشاه سمرقندى در تذكرة گوید: شاعرى است به غايت اهل و فاضل و در شاعرى مرتبهء على دارد چنانكه بعضى از اكابر و افاضل متفقند كه سخن او نازكتر و باطراوت تر از سخن انورى است و بعضى قبول نكرده اند و از خواجه مجدالدين همگر فارسى در اين باب فتوى خواسته اند، او حكم كرده كه سخن انورى افضل است فى كل حال. در شيوهء شاعرى مشارليه است و در علم و فضل بى نظير. اصل او از فارياب است اما در روزگار اتاييك قزل ارسلان بن اتاييك ايلدگز به عراق و آذربايجان افتاده و مداح قزل ارسلان بوده و خواجه ظهير شاگرد استاد رشيدى سمرقندى است كه قصهء مهر و وفا به نظم آورده و داد سخنورى در نظم آن داستان داده و در باب خواجه ظهيرالدين بزرگان گفته اند: ديوان ظهير فاريابى در كعبه بدزد اگر بيابى. و عوفى گوید: در دولت اتاييك ابوبكر آسايشها يافت و چنين شنيدم از بزرگى كه شبى در مجلس اتاييك ابوبكر اين رباعى بگفت: اى ورد ملائكه دعائى سر تو سر نيست زمانه را به جاى سر تو با دشمن تو نيام شمشير تو گفت سر دل من باد قضاى سر تو. تمامت ديوان ظهير مطبوع و مصنوع است و شعر او لطفى دارد كه لطف او هيچ شعر ديگر ندارد. وفات ظهير در ۵۹۸ ه. ق. در تبريز بود. از ممدوحين وى حسام الدين اردشيرين علاءالدوله حسن از طبقهء دوم ملوك آل باوند (۵۶۷ تا ۶۰۲) و طغانشاه حاكم نيشابور (۵۶۹ تا ۵۸۱) و محمد بن ايلدگز و قزل ارسلان و نصرهء الدين ابوبكر از اتابكان آذربايجان را ميتوان نام برد. خاقانى و جمال الدين عبدالرزاق - كه تركيب بند مفصل و شيوائى در مدح ظهيرالدين فاريابى كه او نيز در ستايش جمال الدين ابىاتى گفته دارد - از معاصرين ظهير هستند. از اشعار اوست: سپيده دم كه شدم محرم سراى سرور شنيدم آيت توبوا الى الله از لب حور به گوش جان من آمد نداء حضرت قدس كه اى خلاصهء تقدير و زبدهء مقدور جهان رباط خراب است بر گذرگه سيل گمان مبر كه به يك مشت گل شود معمور بر آستان فنا دل منه كه جاى دگر براى عشرت تو بر كشيده اند قصور مگر تو بى خبرى كاندر اين مقام ترا چه دشمنان حسودند و دوستان غيور بكوش تا به سلامت به مامنى برسى كه راه سخت مخوف است و منزلى بس دور بين كه تا چه نشيب و فراز در پيش است ز آستان عدم تا به پيشگاه نشور ترا مسافت دور و دراز در پيش است بدین دوروزه اقامت چرا شوى مغرور تو در ميان گروهى غريب مهمانى چنان مكن كه به يكبارگى شوند نفور بين كه تا شكمت سير و تئت پوشيده ست چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طيور به دشت جانورى خار ميخورد غافل تو تيز ميكنى از بهر سلب او ساطور كناغ چند ضعيفى ز خون دل بتند به محفل آرى كين اطلس است و آن سيفور بدان طمع كه دهان خوش كنى ز غايت حرص نشسته اى مترصد كه قى كند زنبور ز كرم مرده كفن بر كشى و درپوشى ميان اهل مروت كه داردت معذور به وقت روز شود همچو صبح



معلومات که با که باخته ای عشق در شب دیجور به باده دست میلای کآن همه خون است که قطره قطره چکیده ست از دل انگور دل مرا چو گریبان گرفت جذبه حق فشانند دامن همت به خاکدان غرور بشد ز خاطر اندیشه می و معشوق برفت از سرم آواز بربط و طنبور ز هرچه کردم و گفتم کنون پشیمانم به جز دعا و ثناء خدایگان صدور وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین که باد رایت عالیش تا ابد منصور نه بر حدیقه فکرش وزیده باد غلط نه بر صحیفه عزمش نشسته گرد فتور ز طول و عرض جهان کمال او صد ره مهندسان خرد معترف شده به قصور نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او چنانکه صولت می در طبیعت مخمور زهی دقایق لطف خفی چو جرم سها ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان چنانکه نغمه داود در اداء زبور به زیر دامن افلاک خلقت آن مجمر که کرد جیب افق را پر از بخار بخور به گرد خطه اسلام حفظت آن خندق که می نیابد شِعرِی بر او مجال عبور سوی حریم خلافت ترا همان آتش نموده راه که اول کلیم را سوی طور تو روی با علمی کرده ای که رایت صبح به زیر سایه آن گم شود به وقت ظهور ترا به جبل متین است اعتصام چه باک اگر گسسته شود رشته سنین و شهر چراغ بخت تو ز آن شمع بر فروخته اند که آفتاب به پروانه خواهد از وی نور نهال جاه تو ز آن حوض یافته ست نما که از ترشح او حاصل آمده ست بحور فراست تو چو افکند نور بر عالم نماند در تتق غیب هیچ ستر مستور همای همت تو گردنان گردون راز عجز و ضعف چو عصفور دید و ما العصفور همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک ترا چو خور به فلک باد عمر نامحصور صلاح ملک و ملل بر عنایت مبنی دوام دین و دول بر کفایت مقصور. قصیده: تا غمزه تو تیر جفا بر کمان نهاد خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد بس جان نازنین که بلا را نشان شده ز آن تیرها که غمزه تو در کمان نهاد صبری که در میان غم دستگیر بود از دست محنت تو قدم بر کران نهاد عیبی که چشم عقل بدوزد ز تیرگی دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد و اندیشه ای که گم شود از لطف در ضمیر گردون به راز با کمرت در میان نهاد بر ره نشسته دیده که تا چون وفا شود آن وعده ها که لطف تو در گوش جان نهاد در خط شوم ز سبزه خط تو هر زمان تال لب چرا بر آن لب شکر فشان نهاد بر سر زخم ز غیرت زلفت که از چه روی سر بر کنار تازه گل و ارغوان نهاد اینگونه مشکلات که در راه عشق تست دل بر وفای عهد تو مشکل توان نهاد دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه مهری که عشوه تو مرا بر زبان نهاد منت خدای را که به نام خدایگان بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد دست زمانه گوهر شاهی به فال نیک در آستین حکم قزل ارسلان نهاد شاه جهان مظفر دین خسرو عجم کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد در تنگنای بیضه تدبیر عدل او نقاش طبع صورت مرغ شیان نهاد قدرش رکاب با فلک اندر رکاب شد فرمائش با زمانه عنان در عنان نهاد ای صفدری که در صف هیجا ترا خرد همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد چشم بنفشه صورت قهرت به خواب دید سر چون عدوت بر سر زانو از آن نهاد بر بام هفت قلعه گردون هزار شب حزم تو پای بر زیر پاسبان نهاد تو بی قرینی از همه اقران از آن قریل نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد دست سبک مخالف دین را به باد داد ز آن باده ها که در سر گرز گران نهاد جاه تو اسب بر سر مهر سپهر تاخت جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد جز سرمه اجل نبرد حسرتی که دهر در چشم دشمن تو به نوک سنان نهاد تیر تو مسرعی است که پیش از زه کمان تقدیر مژده ظفرش در دهان نهاد آن سر که چرخ از سر تکلیف بر گرفت در امثال حکم تو بر آستان نهاد تا در قبول عقل نیاید که آدمی دل بر بقاء مملکت جاودان نهاد جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد. همو راست: شرح غم تو لذت شادی به جان دهد لعل لب تو طعم شکر در دهان دهد طاوس جان به جلوه در آید ز خرمی گر طوطی لب ت به حدیثی زبان دهد شمعی است چهره تو که هر شب ز نور خود پروانه عطا به مه آسمان دهد خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد زلفت به جادویی ببرد هر کجا دلی است و آنگه به چشم و ابروی نامهربان دهد هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی هرچ آیدش به دست به تیر و کمان دهد جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچ کس خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت هجرانش تا به سایه زلفت امان دهد گر در رخم بخندی بر من من سپاس کآن

خاصیت همی رخ چون زعفران دهد وقت است اگر لب تو به عهد مزوری بیمار عشق را شکر و ناردان دهد مائیم و آب دیده که سقّای کوی دوست صد مشک از این متاع به یک تایی نان دهد آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد و آن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل در بارگاه خسرو خسرونشان دهد فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست امکان آن که زحمت آن آستان دهد نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد در موضعی که چون دم روح القدس ز باد نصرت همای رایت او را روان دهد تیغش ز کلهه سر بی مغز دشمنان نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل نوروز را طبیعت فصل خزان دهد و اطراف باغ معرکه را تیغ آب رنگ از خون کشتگانش گل و ارغوان دهد تردمانی دشمنش از روی خاصیت رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد راه نجات بسته شود بر زمین چنانک مرگ از حذر عنان به ره کهکشانش دهد هر سرگرانی که کند خصم تو به عمر بازوش وقت حمله به گرز گران دهد ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام گوگرد را ز صولت آتش امان دهد هر جا که رایت از در تدبیر در شود تقدیر بر وسادهء حکمش مکان دهد پیرند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد فرّ همای سلطنت آن را بود به حق کش حکم تو به سایه چترش امان دهد هر آهنی که در سر چوبی کنند راست چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد اعجاز موسوی ندهد هر کجا کسی چوبی شعیب وار به دست شبان دهد صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی گردون ترا عنان(۱) قزح بهر آن دهد با بحر برزنی چو به دست قدح نهد وز مهر کین کشی چو به دست عنان دهد هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند قهرت جواب او به زبان سنان دهد بر گرد بارگاه تو کیوان به شب بتافت تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد شاهای خلاق از تو عزیز و توانگرند درویشیم سزد که به دست هوان دهد؟ پوشیده زهره جامه زربفت و مشتری محتاج خرقة ای است که در طیلسان دهد در عهد چون تو شاهی کز فضلهء سخات هر روز چرخ راتب دریا و کان دهد شاید که بعد خدمت یکساله در عراق نانم هنوز خسرو مازندان دهد؟ تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند گه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد بادی چنانکه کسوت عمر ترا قضا یک سر طراز مملکت جاودان دهد. و هم از اوست: تراست لعل شکر بار و در میان گوهر میان لعل چرا کرده ای نهان گوهر به خنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر رُخم چو زرد شد از جزع دیده هر ساعت فشانم از غم آن لعل دُرفشان گوهر مرا به باد مده گرچه خاکسارم از آنک به خاک تیره کند بیشتر مکان گوهر اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر اشک که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من از آنکه ننگ ندارد ز ریسمان گوهر چنان به چشم تو بی قیمتم ز بی درمی که روز بزم به چشم خدایگان گوهر همین بس است که الماس طبع من دارد چو خنجر ملک شرق در میان گوهر خدایگان ملوک جهان طغان شه آنک نثار می کند از جود بر جهان گوهر ز بس که خون مخالف بریخت روز مصاف گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر به یمن بخت چو گیرد قلم به دست کند به صورت شبه از نوک او روان گوهر سپهر قدر را دست خرد نمی یابد به قدر جود تو در گنج شایگان گوهر اگر تو دست سخاوت کشیده تر نکنی به هیچ کان ندهد هیچ کس نشان گوهر خروس عدل تو تا پر زده ست در عالم به جای بیضه نهاده ست ماکیان گوهر زهی زمانه که بعد از هزار غصه و رنج مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر زمانه گرچه بیازاردم نیازم کسی نیفکند از دست رایگان گوهر اگرچه موج بر آورد سالها دریا به هیچ وقت نیفکند بر کران گوهر قصیده ای که به مدح تو گفت بنده چو دُر ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر در این دیار بسی شاعران باهنرند که نور فکرت ایشان دهد به کان گوهر سزد به نظم چنین گوهری کنند قیام از آنکه خوب نماید به تو امان گوهر همیشه تا که به هنگام نوبهار سحاب کند نثار بر اطراف بوستان گوهر نثار مجلس از چرخ گوهری بادا که در حساب نیاید بهاء آن گوهر. گویند که ظهیر از نیشابور به طریق سیاحت به اصفهان رفت و در آن حین صدرالدین عبداللطیف خجندی قاضی القضاء و مشارالیه آن ملک بود. روزی ظهیر به سلام خواجه رفت، دید که صدر خواجه مسکن فضلا و علماست. او سلام کرد و غریب وار به جائی نشست و التفاتی چنانکه خواست نیافت. تافته شد و این قطعه را بدیبه

گفت و به دست خواجه داد. قطعه: بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت که هیچ کس را زبید بدان سرافرازی شرف به فضل و هنر باشد و ترا همه هست بدین نعیم مزور چرا همی نازی ز چیست کاهل هنر را نمیکنی تمیز تو نیز هم به هنر در زمانه ممتازی به من نگه تو به بازی مکن از آنکه به فضل دلم به گیسوی حوران نمیکند بازی اگرچه نیست خوشت یک سخن ز من بشنو چنانکه آن را دستور حال خود سازی تو این سپر که ز دنیا کشیده ای در رو به روز عرض مظالم چنان بیندازی که از جواب سلامی که خلق را بر تست به هیچ مظلّمه دیگری نپردازی. رجوع به لباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۲۹۸ و تذکره دولتشاه ص ۱۰۹ شود. (۱) - ظ: کمان.

**ظهير.**

[ظ] (اخ) ظهير المُلک. رجوع به علی بن حسن بیهقی، شرف الدین ظهير الملک عامل هراة شود. (تتمهء صوان الحکمه).

**ظهير.**

[ظ] (اخ) فارسی. شهرزوری گوید شهاب الدین مقتول بصائر را نزد ظهير خوانده بوده است. رجوع به تتمهء صوان الحکمه ج ۱۲ ص ۸ شود.

**ظهير.**

[ظ] (اخ) فاریابی. رجوع به ظهير الدین طاهر... شود.

**ظهير آباد.**

[ظ] (اخ) دهی است در مازندران. (راینو ص ۱۲۷).

**ظهير الحق.**

[ظ] رُل حَق ق [اخ] لقب محمد بن مسعود الادیب الغزنوی. رجوع به محمد... شود. (تتمهء صوان الحکمه).

**ظهير الدولة.**

[ظ] رُد دَل [ع] مرکب) پشتیان دولت.

**ظهير الدولة.**

[ظ] رُد دَل [اخ] ممدوح مسعود سعد. رجوع به شواهد ظهير و رجوع به ابراهیم بن سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی شود.

**ظهير الدولة.**

[ظ] رُد دَل [اخ] ابو منصور وشمگیر. رجوع به وشمگیر شود.

**ظهير الدولة.**

[ظَرُّ دَل] (اخ) رجوع به بیستون بن وشمگیر شود.

### ظہیر الدولۃ.

[ظَرُّ دَل] (اخ) خسروشاہ بن بہرام شاہ غزنوی، مکنی بہ ابوشجاع. رجوع بہ خسروشاہ شود.

### ظہیر الدولۃ.

[ظَرُّ دَل] (اخ) رجوع بہ مسعود بن محمود غزنوی شود.

### ظہیر الدولۃ.

[ظَرُّ دَل] (اخ) رجوع بہ نظام الملک بن نظام الملک شود. (باب الالباب ج ۲).

### ظہیر الدولۃ.

[ظَرُّ دَل] (اخ) محمد ابراہیم خان برادرزادہ آغامحمدخان قاجار. حاکم کرمان. (متوفی ۱۲۴۰ هـ . ق.).

### ظہیر الدولۃ.

[ظَرُّ دَل] (اخ) علیخان، ملقب بہ صفاعلیشاہ. داماد ناصرالدین شاہ و مرید صفی علیشاہ. (متوفی ۱۳۴۲ هـ . ق.). مقبرہ او در شمیران معروف و مدفن عدہ ای از دانشمندان و رجال است.

### ظہیر الدین.

[ظَرُّ دَل] (اخ) (امیر...) ابراہیم صواب. در مبدأ حال ملازمت امیر پیر حسین چوپانی می کرد و در آن اوان در خدمت جناب مبارزی بود. از آن جناب رخصت گرفته بہ شیراز شتافت و امیر شیخ رقم عزل بر صحیفہ شمس الدین صاین و سیدغیاث الدین علی کشید و امیر ابراہیم را بہ استقلال وزیر گردانید و امیر ابراہیم نہ بہ واسطہء وفور کفایت بلکہ از غایت جہالت ابواب مداخل و منافع ارکان دولت را مسدود ساخت. لاجرم آن جماعت یکی از رنود را تطمیع کردند تا فرصت نگاہ داشتہ، بہ زخم تیری امیر ابراہیم را بہ عالم بقا فرستاد و کزت دیگر مولانا شمس الدین صاین و سیدغیاث الدین علی قدم بر مسند وزارت نهادند. رجوع بہ دستور الوزراء ص ۲۴۳ شود.

### ظہیر الدین.

[ظَرُّ دَل] (اخ) ابراہیم بن نصر بن عسکر موصلی. رجوع بہ ابواسحاق سلامی شود.

### ظہیر الدین.

[ظَرُّ دَل] (اخ) رجوع بہ ابراہیم بن حسین شود.

### ظہیر الدین.

[ظَرُّ دِی] (اخ) رجوع به ابراهیم بن سکمان شود.

### ظهِیر الدین.

[ظَرُّ دِی] (اخ) رجوع به ابن مفلح شود.

### ظهِیر الدین.

[ظَرُّ دِی] (اخ) ابن علی بن زین العابدین بن الحسام العاملی العینائی. مردی فاضل و عابد و فقیه از مشایخ جلیل القدر. او از شیخ علی بن احمد عاملی والد شهید ثانی روایت کند. رجوع به روضات ص ۳۳۷ شود.

### ظهِیر الدین.

[ظَرُّ دِی] (اخ) ابن علی بن قوام الدین. یکی از سادات مرعشی مازندران و در چالوس مقیم بود. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۷ شود.

### ظهِیر الدین.

[ظَرُّ دِی] (اخ) ابوالحسن علی بن الامام ابوالقاسم زید بن محمد بن الحسین البیهقی. او یکی از علمای مشهور قرن ششم هجری است، و در حدود سنه ۴۹۰ ه. ق. متولد شده و در سنه ۵۶۵ ه. ق. وفات یافته است و معاصر محمد بن عبدالکریم شهرستانی صاحب ملل و نحل متوفی در ۵۴۸ و سیداسماعیل جرجانی صاحب ذخیره خوارزمشاهی متوفی در سنه ۵۳۱ بوده است و در صغر سن زمان عمر خیام را نیز دریافته و به مجلس او حاضر شده است. یاقوت گوید: «علی بن زید ابوالحسن بن ابی القاسم البیهقی، وفات او به سال ۵۶۵ بود و خود او در کتاب مشارب التجارب تألیف خویش آرد که کنیت من ابوالحسن باشد و نامم علی بن الامام ابی القاسم زید بن الحاکم الامام امیرک محمد بن الحاکم ابی علی الحسین بن ابی سلیمان الامام فندق ابن الامام ایوب بن الحسن بن احمد بن عبدالرحمن بن عبیدالله بن عمر بن الحسن بن عثمان بن ایوب بن خزیمه بن عمرو بن خزیمه بن ثابت بن ذی الشهادتین صاحب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ابن الفاکه بن ثعلبه بن ساعده بن عامر بن عنان بن عامر بن خطمه بن جشم بن مالک بن الاوس و نسبت خویش را تا آدم آورده است». و سپس در متن یاقوت این عبارت آمده است: «و ذلک یسیر، قد ذکرناه فی عدّه مواضع من کتبا» و باز گوید: «مولد من به روز شنبه بیست و هفتم شعبان سال ۴۹۹ (۱) در قصبه سبزوار از ناحیه بیهق بود و آن شهری است که ساسان بن ساسان بن بابک بن ساسان پی افکنده است. پدر من مرا به کُتاب سپرد و پس از آن ما به ناحیه ششتم از قراء این ناحیه رحلت کردیم، چه پدر مرا در آنجا ضیاعی بود و در عهد کودکی کتاب الهادی للشادی تصنیف میدانی را از بر کردم و نیز کتاب السامی فی الاسامی همان مولف و کتاب المصادر قاضی زوزنی را و کتاب غریب القرآن عزیزی و کتاب اصلاح المنطق و کتاب المنتحل میکالی و اشعار متنبی و حماسه و سبعیات و کتاب تلخیص در نحو. پس از آن کتاب مجمل را در لغت از حفظ کردم و در شهر سال ۵۱۴ در مدرس ابی جعفر المقری امام جامع قدیم به نیشابور مصنف کتاب ینابیع اللغه و جز آن حاضر آمدم و در این مدرس کتاب تاج المصادر تألیف او را حفظ کردم و نحو ابن فضال و فصلی از کتاب مقتصد و امثال ابی عبید و امثال امیر ابی الفضل میکالی را نزد او خواندم. سپس در محرم سال ۵۱۶ به درس امام صدرالافاضل احمد بن محمد میدانی رفتم و کتاب السامی فی الاسامی را که تصنیف خود اوست و نیز کتاب المصادر قاضی و کتاب المنتحل و کتاب غریب الحدیث ابی عبید

و کتاب اصلاح المنطق و مجمع الامثال تألیف خود ابی جعفر و کتاب صحاح اللغه جوهری را نزد او درست کردم و در این میانه به محضر امام ابراهیم الهراز المتکلم نیز تردد داشتم و از انوار علوم کلام از او اقتباس می‌کردم و نیز به خدمت امام محمد الفزاری میرفتم و از او غریب الحدیث خطابی و جز آن را شنودم و در این وقت پدرم به سلخ جمادی الآخره سال ۵۱۷ درگذشت و من در ذی الحجه سال ۵۱۸ به مرو شدم و در آنجا به خدمت تاج القضاة ابی سعد یحیی بن عبدالملک بن عبیدالله بن ساعد که ملکی در صورت آدمی بود پیوستم و از لفظ او کتاب زکوة و مسائل خلافیه و سپس دیگر مسائل را غیر مرتب تعلیقات کردم و یک سال تمام در مناظره و مجادله خوض و غور کردم تا آنجا که نفس من قانع شد و همچنین استاد من از من بیسندید و در این وقت در این مدرسه و هم در جامع مجلس وعظ داشتم. سپس در ربیع الاول سال ۵۲۱ از مرو بازگشتم و در آنجا به ازدواج پرداختم و این امر مرا از تحصیل سخت بازداشت، سپس با نیشابور عود کردم و از آنجا به زیارت مادر خود به مسقط الرأس خویش بیهق شدم و سه ماه بدانجا بودم و این به سال ۵۲۱ بود، پس به نیشابور مراجعت کردم و باز به بیهق بازگشتم و به مصاهرت الاجل شهاب الدین محمد بن مسعود المختار که در اول والی ری بود و سپس مشرفی مملکت داشت نائل آمدم و سالها پای بند اهل و اولاد بودم و در جمادی الاولی سال ۵۲۶ قضاء بیهق به من دادند و برخی از عمر گرانیامه در اینگونه اموری که منتهی نتیجه آن همان است که شریح قاضی گفته است: «اصبحت و نصف الناس علی غضبان» صرف شد و چاره خلاص و رستگاری خویش را جز انتقال از آنجا ندیدم و از این رو در شب عید شوال سال ۵۲۶ به قصد ری عزیمت کردم و در این وقت والی ری شهاب الدین پدرزن من بود و اکابر و قضاة و سایر اجلاء ری از من حسن استقبال کردند و تا بیست وهفتم جمادی الاولی سال ۵۲۷ بدانجا بزیستم و در این مدت تنها به حساب و جبر و مقابله و قسمی از احکام نظر داشتم و چون به خراسان مراجعت کردم نزد حکیم استاد خراسان عثمان بن جادوکار به اتمام این صناعت پرداختم و کتبی از احکام به دست کردم و در این صناعت مشارالیه شدم و از آنجا در غره ربیع الآخر سال ۵۲۹ به نیشابور منتقل شدم و هنوز در علم حکمت پخته نبودم و به بیهق معاودت کردم و از نقصان خود در این صناعت سخت اندوهناک بودم و در سال ۵۳۰ بدینجا در خواب دیدم که گوینده ای مرا گفت قطب الدین محمد مروزی ملقب به طبسی نصیری را دریاب. بر اثر این خواب به سرخس شدم و نزد او اقامت گزیدم و آنچه از دنانیر و دراهم داشتم خرج شد و آتش از خویش بدان فرونشاندم و در بیست وهفتم شوال ۵۳۲ به نیشابور بازگشتم (ظاهراً در اینجا جمله یا جمله هائی ساقط شده است، چه پس از عبارت مذکور گوید) و با او در نیشابور اقامت کردم تا آنگاه که او در رجب سال ۵۳۶ مبتلی به فالج گردید، پس در شعبان همان سال به بیهق آمدم و رشک و حسد اقارب در اینجا سخت مرا بی آرام میداشت و از آنجا در رمضان سال ۵۳۷ خانفاً یترب به نیشابور شدم و بزرگان نیشابور مقدم من گرامی داشتند و به روزهای جمعه به مسجد جامع نیشابور قدیم و به چهارشنبه در مسجد مربع و در دوشنبه در مسجد الحاج مجلس میگفتم و وفود اکرام و وزیر ملک الوزراء طاهرین فخرالملک و اکابر حضرت بر من پیوسته بود و من بدانجا رحل اقامت افکندم و تا غره رجب سال ۵۴۹ بدانجا بودم و پس برای زیارت مادر به بیهق رحلت کردم و مادر من و پسر امحمد در این سال بمردند و این مادر حافظ قرآن و عالم به وجوه تفاسیر بود. اینک تصانیف من در این مدت: کتاب اسئله القرآن مع الاجوبه مجلده. کتاب اعجاز القرآن مجلده. کتاب الافاده فی کلمه الشهاده مجلده. کتاب المختصر من الفرائض مجلده. کتاب الفرائض بالجدول مجلده. کتاب اصول الفقه مجلده. کتاب قرائن آیات القرآن مجلده. کتاب معارج نهج البلاغه و هو شرح الکتاب مجلده. کتاب نهج الرشاد فی الاصول مجلده. کتاب کنز الحجج فی الاصول مجلده. کتاب جلاء صدا الشک فی الاصول. کتاب ایضاح البراهین فی الاصول مجلده. کتاب الافاده فی اثبات الحشر و الاعاده مجلده. کتاب تحفه الساده مجلده. کتاب التحریر فی التذکیر مجلدتان. کتاب الوقیعه فی منکر الشریعه مجلده. کتاب تنبیه العلماء علی تمویه المتشبهین بالعلماء. کتاب ازاهیر ریاض المریعه و تفسیر الفاظ المحاوره و الشریعه مجلده. کتاب اشعار مجلده. کتاب دررالسحاب و دررالسحاب فی الرسائل مجلده. کتاب البلاغه الخفیة مجلده. کتاب ملح البلاغه مجلده. کتاب طرائق الوسائل الی حدائق الرسائل مجلده. کتاب الرسائل بالفارسی مجلده.



کتاب رسائل المتفرقة مجلده. کتاب عقود اللالی مجلده. کتاب غرر الامثال مجلدتان. کتاب الانتصار من الاشرار مجلده. کتاب الاعتبار بالاقبال و الادبار مجلده. کتاب وشاح دمیة القصر مجلده ضخمة. کتاب اسرار الاعتذار مجلده. کتاب شرح مشکلات المقامات الحریریة مجلده. کتاب درة الوشاح و هو تتمه کتاب الوشاح مجلده خفیفة. کتاب العروض مجلده. کتاب ازهار اشجار الاشعار مجلده. کتاب عقود المضاحك بالفارسی مجلده. کتاب نصائح الكبراء بالفارسیة مجلده. کتاب آداب السفر مجلده. کتاب مجامع الامثال و بدائع الاقوال اربع مجلدات. کتاب مشارب التجارب اربع مجلدات. کتاب ذخائر الحكم مجلده. کتاب شرح الموجز المعجز مجلده. کتاب اسرار الحكم مجلده. کتاب عرائس النفائس مجلده. کتاب اطعمه المرضى مجلده. کتاب المعالجات الاعتباریة مجلده. کتاب تتمه صوان الحكمة مجلده. کتاب السموم مجلده. کتاب فی الحساب مجلده. کتاب خلاصة الزیجة مجلده. کتاب اسامی الادویة و خواصها و منافعها مجلده و هو معنون بتفاسیر العقاقیر مجلده ضخمة. کتاب جوامع الاحكام ثلاث مجلدات. کتاب امثلة الاعمال النجومیة مجلده. کتاب موامرات الاعمال النجومیة مجلده. کتاب غرر الاقیسة مجلده. کتاب معرفة ذات الحلق و الكرة و الاضطراب مجلده. کتاب احكام القرانات مجلده. کتاب ربیع العارفين مجلده. کتاب ریاحین العقول مجلده. کتاب الاراحة عن شدائد المساحة مجلده. کتاب حصص الاصفیاء فی قصص الانبیاء علی طریق البلغاء بالفارسیة مجلدتان. کتاب المشتهر فی نقض المعبر الذی صنفه الحکیم ابوالبرکات مجلده. کتاب بساتین الانس و دساتین الحدس فی براهین النفس مجلده. کتاب مناهج الدرجات فی شرح کتاب النجاة ثلاث مجلدات. کتاب الامانات فی شرح الاشارات. کتاب رقیات (۲) التشبهات علی خفايا المختلطات بالجداول مجلده. کتاب شرح رساله الطر (۳) مجلده. کتاب شرح الحماسة مجلده. کتاب الرساله العطارة فی مدح بنی الزنارة (۴). کتاب تعلیقات فصول بقراط. کتاب شرح شعر البحتری و ابی تمام مجلده. کتاب شرح شهاب الاخبار مجلده. یاقوت پس از ذکر تصانیف مذکوره گوید فهرستی که از تألیفات علی بن زید بیهقی دادیم بر طبق فهرستی بود که خود او در کتاب مشارب التجارب آورده است، لکن من علاوه بر آن، کتاب تاریخ بیهقی او را به فارسی و کتاب لباب الانساب تألیف وی را نیز دیدم و در اول ورود من به نیشابور در ذی قعدة سال ۶۱۳ کتاب وشاح الدمیة بیهقی را در آنجا یافتیم. در این کتاب گوید که ابوالقاسم باخرزی از تصنیف کتاب دمیة القصر در جمادی الآخره سال ۴۶۶ فراغت یافته است و من به تصنیف الوشاح در غره جمادی الاولی سال ۵۲۸ آغاز کردم و در رمضان سال ۵۳۵ به انجام رسانیدم و در همین کتاب الوشاح اشعاری از خود در مدح مخلص الدین ابی الحزم محمد بن عاصم کاتب انشاء در دیوان سلطان سنجر که خواهرزاده ابواسماعیل طغرانی است نقل میکند: کریم علی اوج النجوم علاه و ایقظ نؤام المدیح ندها سری و اهتدی طبعی بنجم کماله و احمد فی وقت الصباح سزاه له روضه ابدت من الفضل نرجسا و غصنا من الاقبال طاب جناه اعاد رصاع القلب فی رحل ورده (۵) و غادر فی قلبی ضواع (۶) هواه تفرق اشجان الافاضل یمنه و یجمع کل الصید جوف فراه لقد زرت اشراف الزمان و انما ابی الفضل الا ان ازور فناه. و عماد اصفهانی در کتاب الخریة ذکر او آورده و به ریاست و شرف وی را ستوده است و گوید پدر من مرا حدیث کرد که آنگاه که علی بن زید بیهقی در عقب نکت به ری شد بخت بدو اقبال کرد و شرف الدین بیهقی که در این وقت والی ری بود با موکب خویش به استقبال وی شتافت و او را به منزل خویش فرود آورد و به ترمیم خلل ها و زیانهای وارده بدو پرداخت و در این وقت شرف الدین خویش را آماده کفالت وزارت سلطان میکرد و مکاتبی عالی داشت و این دو تا آنگاه که مرگ در میانشان جدائی افکند در ری مقیم و با هم مانوس بودند و جدائی آنان از یکدیگر به مرگ در سال ۵۳۳ بود و باز پدر من میگفت که گمان میکنم نکت او در وقعه سلطان سنجر با کفار ختائی بود و پدر من پیوسته ثناء او میگفت و میگفت بیهقی را نظیری نبوده است و کتاب وشاح الدمیة را به ذیل کتاب ابی الحسن باخرزی او نوشته و این کتاب در خراسان موجود است و در آنجا قطعات ذیل را از شعر خویش آورده است: تراجعت الامور علی قفاها کما یتراجع البغل الرموح و تستبق الحوادث مقدمات کما یتقدم الکبش النطوح. و قوله: تشریر باطراف لطاف کأنها انایب مسک أو اساریع مندول و تومی بلحظ فاتر الطرف فاتن بمرود سحر بابلی مکحل ینم علی ما بیننا من تجاذب نسیم الصبا جاءت بریا القرنفل. و

له: یا خالق العرش حملت الوری (۷) لما طغی الماء علی جاریه و عبدک الآن طغی ماوه فی صلبه فاحمله علی جاریه (۴). یاقوت گوید آنچه گفتیم نقل از کتاب عماد است و آنگاه که منقولات عماد را با آنچه بیهقی خود از تاریخ حیات خویش به خط خویش نگاشته است مطابقت کنیم اختلافاتی در تاریخ و غیر آن هست و خدای تعالی داناتر به حقیقت باشد. و باز از اوست قطعات ذیل که در کتاب الوشاح در مدح عزیزالدین ابوالفتح علی بن فضل الله المستوفی الطغرانی گفته است و من از خط خود بیهقی آن را نقل کرده ام: شموسی فی افق الحیاء هلال و امنی من صرف الزمان محال و اطلب و المطلوب عزّ وجوده و ارجو و تحقیق الرجاء محال الی کم ارجی من زمانی مسره و قد شاب من رأس الزمان قذال و بال علی الطاوس الوان ریشه و علم الفتی حقاً علیه و بال و للدهر تفریق الاحبه عادة و للجهل داء فی الطباع عضال لقد ساد بالمال المصون معاشر و اخلاقهم للمخزیات عیال و بینهم ذل المطامع عزه و عندهم کسب الحرام حلال. و له: ضجیعی فی لیلی جوی و نحیب و الفی فی نومی ضنا و لغوب دجی لیل آمالی و ابطاً صبحه و للمنذرات السود فیه نعیب و تلسعنی الایام فهی اراقم و تخدعنی الامال فهی کذوب ألا لیت شعری هل ابیتن لیله و باعی فی ظل الوصال رحیب خلیلی لا-ترکن الی الدهر آمناً فاحسانه بالسیات مشوب و کم جاهل قد قال لی انت ناقص فهیج لیث الحقد و هو غضوب و عیرنی بالعلم و الحلم و النهی قبائل من اهل الهوی و شعوب فقلت لهم لاتعدلوننی فاننی لصفو زجاجات العلوم شروب و ماضرنی انی علیم بمشکل و قد مسّ اهل الدهر منه لغوب لئن عدّ علم المرء جرماً لدیکم فذلک جرم لست منه اتوب کفی حزناً انی مقیم ببلده بها صاحب العلم الرصین غریب. و باز در این کتاب (یعنی وشاح) گوید آنگاه که به خدمت امیر یعقوب بن اسحاق المظفر بن نظام الملک رفتم مقدم مرا به اکرام و تعظیم و تفخیم مقابله کرد و من بدیهه این چهار شعر بگفتم: یعقوب یظهر دائماً فی لفظه عس لده نظمه یعسوبه و غدا بحمدالله صدرراً مکراً یعلو نطق المشتري عرقوبه فسقی انامله حدائق لفظه و جرى علی نهج العلی یعوبه قد غاب یوسف خاطری عن مصره و یشم ریح قمیصه یعقوبه. و امیر گفت آیا بر این وتیره و منوال که من گفته ام خواهی چیزی گفتن و قطعه ذیل را بخواند: أعاذل مه لیس عدلک ینفع و قولک فینا دائماً لیس ینجع و هل یصبر الصب المشوق علی الجوی و فی الوصل مشتاق و فی الهجر مجزع یقولون ان الهجر یشفی من الجوی و ان فواد الصب فی القرب اجزع بکل تداوینا فلم یشف ما بنا الا ان قرب الدار اجدی و انفع تحن الی ظل من العیش وارف و عهد مضی منه مصیف و مربع. گفتم ای صدر سرکه را حلاوت انگبین و سرمه را طلاوت حور عین نتواند بودن، چراغ مرده کجا، نور آفتاب کجا! و لاشهء خر را به اسب تازی چه نسبت. گفت ترا از جواب گفتن این قطعه گزیری نیست و من با شتاب و عجله به بداهت و ارتجال و بر سیل استعجال قطعه ذیل بگفتم: سری طیفه و هنا و لی فیه مطمع و برق الامانی فی دجی الهجر یلمع و یأبی حقین (۸) الهجر عدره طیفه فلم ادر فی مهوی الهوی کیف اصنع لقد یحمد القوم السری فی صباحهم زمان تلاق عنده الشمل یجمع و ها انا أسری فی ظلامی و اننی أدمّ صباحی و الخلائق هجع اقول لصبری انت ذخری لیدی النوی و ذخر الفتی حقاً شفیع مشفع و اسکن ماء العین ناری و انما هواء الهوی من تربیه الطیف انفع رأیت معیدی الخیال فقال من جهینه اخبار المعیدی تسمع دعوت الی حیس الهوی جندب الهوی (۹) فولی و طرف العین فی النوم یرتع و قال لنفسی لاتموتی صبا به لعل زماناً قد مضی لک یرجع و لم یبق منی غیر ما قلت منشداً حشاشه نفس ودعت یوم ودعوا فلاذ بشمس الدین یعقوب من له نجوم لها فی مشرق المجد مطلع اجلک یا یعقوب عن کنه مدحتی لانک عن مدحی اجل و ارفع. و امیر مرا تشریف قصیده ذیل ارزانی داشت که اول آن این است: الا ابلیغ الی سلمی السلاما... و من جواب آن بگفتم و پس از جواب بر سیل اداء شکر منعیم قطعه ذیل تقدیم داشتم: یا صاحبی کسدت اسواق اشواقی و التفت الساق یوم الهجر بالساق یا لیت شعری هل سعد یساعدنی ام هل لداء الهوی فی الناس من راق ام هل سیبل الی سلوان مکتب ام هل طریق الی ایناس مشتاق یا نجل اسحاق یا من ثوب سودده قد جل فی الدهر عن وهی و اسحاق فماتمهلت فی یومی و غی و ندی الا قضیت باجال و ارزاق و کل ذکر و ان طال الزمان به فان ذکرک فی نادى الندی باق. (معجم الادباء ج ۵ صص ۲۰۸-۲۱۸). ابوالحسن بیهقی از مشاهیر علمای عصر خود بود و کتب نفیسه بسیاری به زبان عربی و فارسی تألیف کرد و یاقوت در معجم الادباء ج ۵ صص ۲۰۸-۲۱۸ در ترجمه حال او



هفتاد و چهار کتاب از مؤلفات او را به اسم و رسم می‌شمرد، ولی از سوء‌حظ از جمیع این کتب نفیس جز تاریخ بیهق و جز تتمه صوان الحکمه در تاریخ حکما و چند کتاب دیگر که ذیلاً معرفی خواهیم کرد گویا چیزی از آثار او بر جای نمانده است. بیهقی تاریخ بیهق را به تصریح خود وی در سال ۵۶۳ در زمان سلطان موید آی آبه از غلامان سلطان سنجر که بلافاصله بعد از وفات سنجر بر خراسان مسلط شد تألیف کرده است. موضوع تاریخ بیهق چنانکه از اسم آن برمی آید عبارت است از تاریخ این ناحیه از ایران و تراجم مشاهیر رجالی که بدانجا منسوبند از علما و ادبا و شعرا و وزراء و سادات و کُتاب و حکما و اطبا و غیرهم و انساب خانواده های مشهور که از قدیم در آنجا توطن داشته یا از مواضع دیگر بدانجا هجرت کرده اند و نیز تا اندازه ای از جغرافیای این ناحیه بحث شده است. دیگر از تألیفات بیهقی ذیلی است بر صوان الحکمه ابوسلیمان منطقی سجستانی به نام تتمه صوان الحکمه که چاپ شده است. دیگر از تألیفات ابوالحسن بیهقی کتابی است به فارسی در نجوم بنام جوامع الاحکام که نسخ متعدد از آن در ایران یافت میشود و نفیس ترین آنها ظاهراً نسخه ای است که در سبزوار وجود دارد و به سال ۹۴۹ ه. ق. نوشته شده است. کتاب دیگر بیهقی شرحی است از نهج البلاغه به نام معارج نهج البلاغه. ابوالحسن بیهقی به خواهش جمال المحققین ابوالقاسم علی بن حسن الحویفی (؟) النیشابوری به نوشتن این کتاب اقدام کرده و ابوالقاسم پیش از تمام شدن کتاب وفات یافته است و بیهقی کتاب را همچنان به نام او موشح داشته و آن را به کتابخانه ملک النقباء علی بن محمد بن یحیی حسینی تقدیم کرده است. از مؤلفات بیهقی نسخه دیگری موجود است که کمتر کسی از آن اطلاع دارد و آن جلد اول لباب الانساب است که در کتابخانه مدرسه سپهسالار موجود ولی اشتهاً به نام نهیة الانساب ضبط شده است. بیهقی این کتاب را به نام ابوالحسن علی بن محمد بن یحیی علوی در اواخر جمادی الآخره سال ۵۵۸ هجری شروع کرده و پس از سه ماه به اتمام رسانده است. لباب الانساب مشتمل است بر مطالب سودمند و نکات تاریخی مهم و دانستنی. و نیز از جمله کتب بسیار معروف بیهقی ذیلی بوده است بر تاریخ یمینی به نام مشارب التجارب و غوارب الغرائب و مشتمل بوده است بر وقایع تاریخی ایران در مدت صد و پنجاه سال از همانجا که تاریخ یمینی ختم میشود یعنی از حدود سال ۴۱۰ الی حدود ۵۶۰ ه. ق. و عبارۀ آخری شامل بوده است تقریباً تاریخ تمام دوره غزنویه و تمام دوره سلجوقیه و نیمه اول دوره خوارزمشاهیه را. یاقوت در معجم الادباء مکرر از این کتاب نقل کرده است، همچنین ابن اثیر در تاریخ کامل و ابن ابی اصیبعه در طبقات الاطباء و عظاملک جوینی در تاریخ جهانگشا هر کدام فقراتی از این کتاب نقل کرده اند و حمدالله مستوفی در دیباجه تاریخ گزیده آن را از مآخذ خود می‌شمرد و از اینجا معلوم میشود که این کتاب به طور قطع تا اواسط قرن هشتم موجود بوده است. دیگر از تألیفات بیهقی ذیلی بوده است بر دمیة القصر باخرزی موسوم به وشاح دمیة القصر یا اختصاراً وشاح الدمیة در تراجم احوال شعراء عصر خود. یاقوت در معجم الادباء مکرر از این کتاب نقل کرده و ابن خلکان نیز در ترجمه حال باخرزی اشاره بدان نموده، حاجی خلیفه این کتاب را به نام وشاح دمیة القصر و لقاح روضه العصر ذکر کرده و گویا نام کامل کتاب همین بوده است. دیگر از تألیفات بیهقی کتابی بوده است در امثال عرب موسوم به غرر الامثال و درر الاقوال در دو جلد که به قول حاجی خلیفه مأخذ مجمع الامثال میدانی این کتاب بوده است، ولی ظاهراً این سهوی است واضح از حاجی خلیفه که منشأ آن عدم اطلاع از عصر بیهقی بوده است، چه بیهقی به تصریح خود او در مشارب التجارب (به نقل یاقوت از او در معجم الادباء) از شاگردان میدانی بوده و دو کتاب السامی فی الاسامی و مجمع الامثال را نزد خود مولف یعنی میدانی درس خوانده بوده است و علاوه بر این بیهقی قریب پنجاه سال پس از میدانی در حیات بوده، چه فوت میدانی در ۵۱۸ و فوت بیهقی در ۵۶۵ بوده است. (از مقدمه تاریخ بیهق چ بهمنیار). (۱) - تاریخ ۴۹۹ برای ولادت بیهقی در معجم الادباء ج ۵ ص ۲۰۸ بلاشک غلط طبع است که از تبدیل اعداد سنوات به ارقام هندی که شیوه ناخوش طابع آن کتاب است ناشی شده و نظایر اینگونه غلط مکرر در آن کتاب روی داده است. بیهقی اق ده سال زودتر از ۴۹۹ متولد شده بوده است به قرینه اینکه خود او در تاریخ بیهق (چ تهران ص ۷۶) گوید: «و قتل فخرالملک در عاشورا بود سنه خمسماية و من آن یاد دارم و در عهد کودکی در دبیرستان معلم بودم به نیشابور». و بدیهی

است که طفل یکساله به دبیرستان نمی رود و از یکسالگی چیزی به یاد نمی ماند. و بنا به تحقیق آقای مشکوه و با در نظر گرفتن تولد ابوالحسن بیهقی که در روز دوشنبه بیست و هفتم شعبان بوده است با مراجعه به تقویم «ووستنفلد» معلوم می شود که سال ۴۸۸ و ۴۹۳ هجری دارای این خاصیت است که روز بیست و هفتم شعبان آن دوشنبه بوده و آقای مشکوه ترجیح داده اند که ۴۹۳ ه. ق. تاریخ تولد ابوالحسن بیهقی باشد. (نقل به اختصار از مقدمهء تاریخ بیهق چ بهمینار ص یب). (۲) - ن ل: قضایا. (۳) - کذا فی النسختین. (۴) - لزمارة فی النسختین. (۵) - لعلہ رصاغ القلب فی رجل وده. (مار گلیوٹ). (۶) - لعلہ صداع. (مار گلیوٹ). (۷) - ن ل: الوغی. (۸) - لعلہ حقیق. (مار گلیوٹ). (۹) - قال همام بن مره و اذا يحاس الحیس يدعی جنذب.

### ظہیر الدین.

[ظَرُّ دِي] (اخ) ابوبکر عطار. وزیر المستضیٰ بنورالله، سی و سومین خلیفهء عباسی. او در ابتدای کار بازرگان بود و با اهل تصرف در آمیخت و در نظر مستضیٰ آمد، وزارت بدو داد و او مردی بود که بر رعیت تثقیل کردی و عوام او را دشمن داشتندی و تا آخر عهد مستضیٰ وزیر بود. در سنهء سبعین و خمسمائه (۵۷۰ ه. ق.) قطب الدین قیماز که منصب امیرالامرائی داشت قصد گرفتن ظہیر الدین عطار که در سلک مخصوصان خلیفه منتظم بود کرد و ظہیر الدین به دارالخلافه گریخته، قیماز آتش نهب و تاراج در خانه اش زد و با بعضی از امرا و جمع کثیر از اهل غوغا و غارت روی به قصر خلافت نهاد تا ظہیر الدین را از خلیفه بگیرد و چون آواز ازدحام طوایف انام به گوش مستضیٰ رسید و دانست که منشأ آن فتنه کیست، بر بام کوشک رفت و خود را به مردم نمود و فریاد زد ایها الناس قیماز پای از حد خود فراتر می نهد، اکنون اموالش از شماست. چون مردم عام این سخن استماع نمودند متوجه منزل قطب الدین گشتند و ظہیر الدین رهائی یافت. رجوع به تجارب السلف چ تهران ص ۳۱۹ و حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۳۱۳ شود.

### ظہیر الدین.

[ظَرُّ دِي] (اخ) رجوع به ابوشجاع رودراوری محمد بن الحسین بن محمد بن عبدالله بن ابراهیم شود.

### ظہیر الدین.

[ظَرُّ دِي] (اخ) رجوع به احمد بن ابی ثابت اسماعیل بن محمد شود.

### ظہیر الدین.

[ظَرُّ دِي] (اخ) رجوع به احمد بن اسماعیل تمرتاشی شود.

### ظہیر الدین.

[ظَرُّ دِي] (اخ) رجوع به اسحاق بن ابی بکر حنفی شود.

### ظہیر الدین.

[ظَرُّ دِي] (اخ) رجوع به بابر ظہیر الدین شود.

**ظہیر الدین.**

[ظَرَّ رُدَّ دِي] (اخ) اردبیلی. رجوع به قاضی زاده شود.

**ظہیر الدین.**

[ظَرَّ رُدَّ دِي] (اخ) بارزی. شاعری است. از اوست: لئن فتکت الحاظہ بحشاشتی و ساعدها بالہجر و اغتر بالحسن فلا بُدَّ ان تقتص لی منه ذقنه و تذبحه قهراً من الاذن للاذن. رجوع به فوات الوفیات ج ۱ ص ۳۲ شود.

**ظہیر الدین.**

[ظَرَّ رُدَّ دِي] (اخ) تاج الکتاب السرخی. عوفی در لباب الالباب گوید: سید الاجل کان سیادت و جان سعادت بر آسمان علوم ماه تابان و بر فلک علو خورشید رخشان، مدتہا دیوان انشاء سلطان شہید بہ رسم او بود. منشآت او مقبول فضلا و مکتوبات او پسندیدہء علما چنانکہ نثرہ نثار نثر او سزیدی و شِعری شعار شعر او شایستی و از اشعار او داعی را بیشتر سماع نیفتادہ ست. فاما شنیدم کہ بہ حضرت ملک کبیر تاج الدین تمران رحمہ اللہ قطعہ ای فرستاد و از وی کنیزکی بکر التماس کرد و مطلع آن قطعہ این است: صدرا بہ ذات پاک خداوند انس و جان کز جان و دل ثناء جلال تو گفته ام... الخ. چون ملک تاج الدین رحمہ اللہ این قطعہ برخواند کنیزک بچہ ای ہندی بکر کہ زنگیان زلف او رومی آفتاب را طپانچہء غیرت می زدند بہ نزدیک او فرستاد و این قطعہ در عذر آن نبشت: چون بہ الماس طبع دُر سفتی دُر ناسفتہ ای فرستادم قوتت ده (۱) خدای عزوجل کہ ز بی قوتی بہ فریادم. رجوع بہ لباب الالباب ج ۱ صص ۱۳۷-۱۳۸ شود. (۱) - شاید: از.

**ظہیر الدین.**

[ظَرَّ رُدَّ دِي] (اخ) رجوع بہ جعفر بن یحیی ترمندی شود.

**ظہیر الدین.**

[ظَرَّ رُدَّ دِي] (اخ) حاتم دہلوی. رجوع بہ حاتم دہلوی شود.

**ظہیر الدین.**

[ظَرَّ رُدَّ دِي] (اخ) حسن بن خطیر بن ابی الحسین نعمانی. رجوع بہ نعمانی شود.

**ظہیر الدین.**

[ظَرَّ رُدَّ دِي] (اخ) رجوع بہ سیف الاسلام طغتکین شود.

**ظہیر الدین.**

[ظَرَّ رُدَّ دِي] (اخ) شفروہ. رجوع بہ عبداللہ بن شفروہ شود.

**ظہیر الدین.**

[ظَرْدُ دِی] (اخ) صوفی جامع بوده است میان علوم ظاہری و باطنی و مولانا زین الدین تایبادی میفرمود که در زیر طاس فلک مثل ظہیر الدین کسی دیگر نمیدانم. مرید شیخ سیف الدین خلوتی است و پانزده سال در خدمت وی بوده است و شیخ سیف الدین در سنه ۳۰۳ھ (۷۰۳ ق.) از دنیا رفته و قبر وی در مزار خلوتیان است و بر سر پل گازر گاه و شیخ سیف الدین مرید شیخ محمد خلوتی است که میگویند که هر گاه در خوارزم به ذکر مشغول شدی آواز وی چهار فرسخ برفتی و پهلوان محمود یکبار (؟) معاصر وی بوده و با وی صحبت میداشته. شیخ ظہیر الدین از قاری سبعة (؟) بوده است. وی گفته است که چون قرآن را تمام بر استاد خواندم حضرت رسالت (ص) را شبی در خواب دیدم که گفت ظہیر الدین قرآن را بر من بخوان. از اول تا آخر بر وی خواندم. گویند که وقتی در اربعین نشسته چهار نوبت افطار کرد به آب گندم جوشیده هر ده روز یک نوبت و گویند که هر گاه که به زیارت گازر گاه رفتی چون از پل گازر گاه در گذشتی یعنی بعد ده روز (؟) پای برهنه کردی و گفתי از اولیاء اللہ شرم میدارم که پای با نعلین در روی ایشان نهم. در تاریخ سنه ۸۰۰ھ (۱۴۰۰ ق.) از دنیا برفته و قبر وی در مزار خلوتیان است در جوار قبر شیخ وی. (نفحات الانس جامی صص ۳۲۸-۳۲۹).

**ظہیر الدین.**

[ظَرْدُ دِی] (اخ) (الامام...) رجوع به عبدالجلیل بن عبدالجبار شود.

**ظہیر الدین.**

[ظَرْدُ دِی] (اخ) عبدالرحمن علی بن شیخ نجیب الدین غش، رحمہ اللہ تعالی، خلف صدق و خلیفہء به حق بود مر پدر خود را و چون مادر وی به وی حامله شد شیخ شہاب الدین برای وی پاره ای از خرقةء مبارکہء خود فرستاد، چون متولد شد آن را در وی پوشانیدند. اول خرقة ای که در دنیا پوشید وی (؟) بود و چون بزرگ شد به خدمت پدر مشغول شد و تربیت یافت و در ایام حیات پدر به حج رفت. شب عرفه در خواب دید که به روضہء شریفہء رسول (ص) آمد و سلام گفت. از حجرہء شریف آواز آمد کہ و علیک السلام یا ابالتجاشی. پدر وی بر آن حال مطلع شد و اهل خود را از آن حال خبردار کرد و بشارت داد کہ مراد حاصل شد، و بعد از آن درس گفت و حدیث روایت کرد و تصنیف کرد و از تصانیف وی یکی آن است کہ عوارف را ترجمہ کرده است و در آنجا تحقیقات صادر از کشف و الہام بسیار است و بہ مقامات بلند رسید و بہ کرامات ارجمند مشہور شد. توفی رمضان سنہ ۷۱۶ھ (۱۳۰۹ ق.). (از نفحات الانس جامی ص ۳۰۹).

**ظہیر الدین.**

[ظَرْدُ دِی] (اخ) رجوع بہ عبدالرحمن بن علی شیرازی شود.

**ظہیر الدین.**

[ظَرْدُ دِی] (اخ) علی بن شاہک القصاری الضریر البیہقی. رجوع بہ علی... شود.

**ظہیر الدین.**

[ظَرُّ دِی] (اخ) علی بن عبدالعزیز بن عبدالرزاق مرغینانی. رجوع به علی... شود.

### ظهیرالدین.

[ظَرُّ دِی] (اخ) علی بن محمد کازرونی. رجوع به علی... شود.

### ظهیرالدین.

[ظَرُّ دِی] (اخ) (شیخ...) عیسی بن شیخ معین الدین ابونصر احمد بن ابی الحسن الشافعی الجامی است که نسب وی به جریر بن عبدالله البجلی میرسد. پدر وی یعنی معین الدین که در سال احدی و اربعین و اربعمائه (۴۴۱ ه. ق.) متولد شده و در سال ست و ثلاثین و خمسّمائه (۵۳۶ ه. ق.) وفات یافته از سالکان طریقت و اهل حقیقت بوده و صاحب کتابی است به نام سراج السائرین. (حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۳۱۲).

### ظهیرالدین.

[ظَرُّ دِی] (اخ) فاریابی. رجوع به ظهیرالدین طاهر بن محمد شود.

### ظهیرالدین.

[ظَرُّ دِی] (اخ) فرامرزیب علاءالدوله ابو جعفر محمد بن دشمنزیار بن کاکویه، مکنی به ابومنصور. از امرای دیالمهء کاکویه. وی پس از مرگ پدر خود علاءالدوله در ابتدای سال ۴۳۳ ه. ق. به جای وی نشست و اداره امور حکومتی علاءالدوله یعنی اصفهان و همدان و ری و قسمتی از بلاد غربی ایران به وی رسید، ولی برادران او به اطاعت وی گردن نهند چنانکه کمی بعد برادرش گرشاسف دم از استقلال زد و برادر دیگرش ابو حرب از در مخالفت درآمد و این نفاق آنان را سلجوقیان غنیمت شمردند چنانکه در همین سال ابراهیم ینال به ری آمد و از ظهیرالدین درخواست تا اطاعت سلاجقه را گردن نهد. ظهیرالدین نپذیرفت و از ری به همدان و بروجرد آمد و با برادر خود گرشاسف صلح کرد و گرشاسف حاکم همدان و با برادر متحد شد. ابراهیم ینال پس از تسخیر ری در ۴۳۴ به تعقیب پسران کاکویه به بروجرد رفت و آنجا را تصرف کرد. طغرل سلجوقی نیز پس از فتح خوارزم و گرگان و طبرستان و خراسان به ری آمد و بر قزوین و ابهر و زنجان دست یافت و ناچار ابومنصور و گرشاسف تسلیم او شدند و طغرل اصفهان را به ابومنصور وا گذاشت. بین ظهیرالدین ابومنصور و ابو کالیجار دیلمی رقابت شدید بود چنانکه در سال ۴۳۵ ابومنصور برای بیرون کردن کرمان از دست ابو کالیجار بدانجا لشکر کشید، لیکن مغلوب شد و به طغرل سلجوقی توسل جست بدین امید که طغرل ممالک ایشان را مسخر و اداره آن را بدو واگذار کند و چون طغرل مهم او را انجام نداد ظهیرالدین از ری در ابتدای سال ۴۳۷ مراسله ای به ابو کالیجار نوشت و اظهار اطاعت کرد و قبول کرد که در اصفهان به نام او خطبه بخواند. امیر بویهی مسئول او را پذیرفت و میان ایشان صلحی برقرار گردید. در سال ۴۳۸ طغرل به عزم تسخیر اصفهان حرکت کرد و آن شهر را در محاصره گرفت ولی به تسخیر آن موفق نگشت و ظهیرالدین سخت در برابر وی پافشاری کرد. ناچار طغرل به گرفتن خراج سالیانه راضی شده و دست از محاصره برداشت. طغرل پس از دفع فتنه برادر خود ابراهیم ینال بار دیگر عازم فتح اصفهان شد و در محرم سال ۴۴۲ آنجا را محاصره کرد و عاقبت در محرم سال ۴۴۳ اصفهان را تسخیر کرد و دولت دیالمهء کاکویه را برانداخت و ابومنصور را به حکومت یزد و ابرقویه فرستاد.

**ظهیرالدین.**

[ظَرُّ دِی] (اخ) کراولی (خواجه...) هشتمین از امرای سربداران، به روایت مطلع السعدین خواهرزاده‌ی خواجه یحیی کراولی و به قول صاحب تاریخ سربداران برادر او، و بر هر تقدیر وی پس از قتل خواجه یحیی به اتفاق پهلوان حیدر قصاب سردار جماعت سربداران شد و او مردی حکیم و بی آزار بود و همواره به بازی و شطرنج اشتغال می نمود و پهلوان حیدر قصاب به سرانجام مهمام فرق انام می پرداخت و پس از انقضای چهل روز پهلوان حیدر خواجه را معزول گردانیده خود متعهد آن مهمم گردید (۵۷۶۰ ه. ق.). رجوع به حیب السیر جزء ۲ از ج ۳ ص ۱۱۵ و طبقات سلاطین اسلام لین پول شود.

**ظهیرالدین.**

[ظَرُّ دِی] (اخ) کندی. او راست: الجامع فی الفروع.

**ظهیرالدین.**

[ظَرُّ دِی] (اخ) محمد بن احمد. قاضی و محتسب بخاری حنفی. رجوع به محمد... شود.

**ظهیرالدین.**

[ظَرُّ دِی] (اخ) محمد بن احمد بن عمر. رجوع به محمد... شود.

**ظهیرالدین.**

[ظَرُّ دِی] (اخ) محمد بن حسام العینائی. رجوع به محمد... شود.

**ظهیرالدین.**

[ظَرُّ دِی] (اخ) محمد بن حسین، مکنی به ابوشجاع. وزیر المقتدی بالله بیست و هفتمین خلیفه‌ی عباسی. رجوع به ابوشجاع رودراوری در همین لغت نامه و تجارب السلف چ اقبال صص ۲۸۵-۲۸۷ و حیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۳۱۰ شود.

**ظهیرالدین.**

[ظَرُّ دِی] (اخ) محمد بن علی بن الکاتب السمرقندی (۱). رجوع به بهاءالدین محمد بن علی بن محمد بن عمر الظهیری الکاتب و لباب الالباب ج ۱ ص ۹۱، ۹۲، ۳۰۱، ۳۱۸، ۳۱۹ شود. (۱) - آقای قزوینی در لباب الالباب ج ۱ ص ۳۱۸ نوشته اند: ظهیرالدین، گویا سهو است از ناسخ یا مصنف، چه لقب او به تصریح خودش بهاءالدین است. رجوع به لباب الالباب ج ۱ ص ۳۱۸ و ۳۱۹ شود.

**ظهیرالدین.**

[ظَرُّ دِی] (اخ) محمد بن عمر نوح آبادی. رجوع به محمد... شود.

**ظهیرالدین.**

[ظَرُّ دِی] (اخ) محمد بن محمود نیشابوری. رجوع به محمد... شود.

### ظهِیر الدین.

[ظَرُّ دِی] (اخ) محمد بن مسعود الادیب الغزنوی. رجوع به محمد... شود.

### ظهِیر الدین.

[ظَرُّ دِی] (اخ) محمود بن عبدالصمد فارقی. رجوع به محمود... شود.

### ظهِیر الدین.

[ظَرُّ دِی] (اخ) مرعشی (سید) ابن سید کمال الدین بن سید قوام الدین. مولف تاریخ طبرستان از سادات مازندران و پدران وی در این سرزمین حکومت داشته اند چنانکه جدش قوام الدین (متوفی در ۷۸۱ ه. ق.) از سال ۷۶۰ سلطنت داشته و پدرش کمال الدین (متوفی در ۸۵۵) و اعمام و بنی اعمامش نیز به توالی و تناوب در آمل و ساری و دیگر نواحی مازندران حکومت کرده اند و در سال ۸۸۱ که سید ظهیر الدین تاریخ طبرستان می نوشته هنوز سلطنت مازندران در آن خاندان بوده است. سید ظهیر الدین تاریخ طبرستان را به امر کار کیا سلطان علی میرزا بن سلطان نامدار... شمس الدنیا و الدین کار کیا سلطان محمد تألیف کرده است. کتاب وی مشتمل بر یک مقدمه و شش باب است بدین ترتیب: باب اول - در ذکر تاریخ حکام و سلاطین گیلان و دیلمستان... باب دوم - در ذکر خروج سید امیر کیا ملاطی... باب سوم - در ذکر خروج سید هادی کیا از تنکابن... باب چهارم - در ذکر حکومت سید رضی کیا و سید محمد... باب پنجم - در ذکر حکومت ناصر کیا و برادرش امیر سید احمد... باب ششم - در ذکر سلطنت سلطان محمد... و رجوع به حبیب السیر صص ۱۰۷-۱۱۲ و تاریخ ظهیر الدین مرعشی شود.

### ظهِیر الدین.

[ظَرُّ دِی] (اخ) نصر السموری. رجوع به نصر... شود.

### ظهِیر الدین.

[ظَرُّ دِی] (اخ) نوحباری. او راست: فوائد ظهیر الدین.

### ظهِیر الدین.

[ظَرُّ دِی] (اخ) ولوالجی حنفی. او راست: امالی در فقه.

### ظهِیر الدین.

[ظَرُّ دِی] (اخ) (الامام...) ولیّ النسوی. معاصر عوفی است. عوفی در لباب الالباب گوید: او از علماء نامدار و افاضل ایام، فضایل افاضل در پیش او قطری از بحری و نظم ثریا و نثر نثره در مقابلهء نظم و نثر او از سوره ای سطری و در نسا مصاحبت او دریافتم و این رباعی از وی شنیدم: صبحی ندمد ز آخر هیچ شبی تا تازه به رویم نرساند تعبی حاصل من بی دولت حرمان، روزی دارم ز تر و

خشک جهان چشم و لبی. و این قطعه در جواب شعر قاضی امام شمس الدین نسوی گفته رَحِمَهُ اللهُ. قطعه: جز به جنابت اگر خطاب نویسند نقش معماست کآن بر آب نویسند در نسبت خسروی ز دانش گیرند در لقب مالک الرقاب نویسند کلک ترا مشرف ممالک خوانند کف ترا نایب سحاب نویسند عرش جنابا به ذات عرش و تعلیش پس به خطی کاؤل کتاب نویسند گر همه کُتاب عصر وقت بلاغت مثل تو فصلی به هیچ باب نویسند مهرُخا کین من ز چرخ بخواهی تات به اضعاغ آن ثواب نویسند نوک قلمهای فاضلان زمانه چند ز تشویش و اضطراب نویسند دفتر عاهات در مطالعه دارند وز سیر دهر انتخاب نویسند آینهء روح را مدادت خوانند آبلهء راح را حباب نویسند بازخرم از بلای دهر که کُتاب صدر ترا مرجع و مآب نویسند قطعهء قلبم جواب شعر تو شاید عکس صدا را اگر جواب نویسند. رجوع به لباب الالباب عوفی ج ۱ صص ۲۴۳-۲۴۴ شود.

### ظهِیر امیرالمومنین.

[ظَ رِ اَ رُلُ مٌ م] (اخ) لقب حسن بن علی بن صدقه جلال الدولة و جلال الدین، مکنی به ابی علی است. (تجارب السلف ص ۲۹۶). رجوع به حسن... شود.

### ظهِیر خلیفه الله.

[ظَ رُ خَ فَ تِلْ لَ ا ه] (اخ) لقب مسعود بن محمود غزنوی است. رجوع به مسعود... غزنوی شود. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۸).

### ظهِیر ک.

[ظَ رَ] (اخ) دهی است تقریباً در سه فرسنگی مشرق شیراز. (فارس نامه).

### ظهِیر ه.

[ظَ رَ] (ع ۱) گرمگاه. نیم روز گرما (||. ص) ناقه ظهیره؛ ناقهء قوی پشت. ج، ظهائر.

### ظهِیر ی.

[ظَ] (اخ) ظهیرالدین محمد بن علی بن محمد بن عمر الکاتب السمرقندی. رجوع به محمد... شود.

### ظهِیر ی.

[ظَ] (اخ) نیشابوری. او راست: سلجوقنامه.

### ظی.

[ظی ی] (ع ۱) انگین. عسل.

### ظی.

(ع ۱) نام حرفِ ظاء. ظ.



**ظیان.**

[ظنی یا] (ع ۱) (۱) سپرم بیاوانی. (مهذب الاسماء). یاسمین دشتی. یاسمین بزی. یاسمن زرد. یاسمین البر. قلیماطس. و داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: ظیان یاسمین بز است و از آن رو آن را بدین نام خوانند که گل او یاسمین است (۲) و آن گیاهی است مایل به زردی با برگهای دقیق مانده تر چیزی به لبلاب لکن نرمی او را ندارد و در غیر فصل زمستان باشد و قوت بیخ آن بیست سال باقی ماند و آن گرم و خشک است در چهارم و بیخ ریشه ها که از اخلاط سه گانه تولد کند بر کند خاصه مفاصل و نقرس را شرباً و طلاءً و آن را بر عرق النساء ضماد کنند ریش پدید آرد و شفا بخشد و روغن آن و همچنین بیخ آن وقتی که نصف وقیه از آن در یک رطل آب بجوشانند تا نصف آن تبخیر شود شفاء اعظم است در سرفه و ربو و بیماری انتصاب و عسرالنفس و روغن او در فالج و لقوه و زمینگیری مجرب است و در همه افعال با خربق اسود شریک است تا بدانجا که بعضی گمان برده اند که ظیان عین خربق سیاه است و ظیان سبب کرب و غثیان شود و مصلح آن روغن بادام است و شربت آن یک مثقال است - انتهی. و یاس سفید عبارت از اوست و به لغت اندلس و مغرب عشبه النار نامند و یربه فوقه (۲). ایزنزو. قلیماطس. و قسم مغربی او مشهور به عشبه است و آن نباتی است شبیه به لبلاب و درهم پیچیده و گل او بسیار خوشبو و قسمی را بر شاخهای او خاری شبیه به خار گل سرخ و گل او از یاسمین بستانی که چنپلی نامند بسیار کوچکتر و بیخش سیاه و باریک و پرشعبه و قوت بیخ او تا بیست سال باقی است. در چهارم گرم و خشک و سایر اجزای او در سیم و محلل و ملطف و بوییدن گل او جهت صداع و شقیقه و روغن او جهت علل بارده و ربو و سعال مزمن و فالج و لقوه نافع و طبیخ شاخ و بیخ او که نیم وقیه را در یک رطل آب بجوشانند تا به نصف رسد و با شکر و امثال او بنوشند جهت ضیق النفس و سرفه کهنه و فالج و استرخای مزمن بی عدیل است و ظاهراً روش خاصی که بالفعل متداول است از اینجا استنباط کرده باشند و حمول او مدر حیض و مسقط جنین و طبیخ برگ و شاخ او به قدر سه درهم با مثل آن بسفایج و مقل ازرق مسهل قوی سوداوی و کرب است و مضمضه طبیخ او با سرکه جهت درد دندان نافع و یک مثقال از بیخ او کشنده بقی و کرب و مغص و در قوت مثل خربق سیاه و مسهل بلغم و سودا و با آب خبازی مقیئ قوی و قدر شربتش تا نیم درهم است و مصلحش روغن بادام و طلای او محرق و مقرح جلد و بهترین ادویه برص و جهت عرق النساء و مفاصل و فالج و امثال آن مفید و روغنی که در آن بیخ مذکور را جوشانیده باشند جهت فالج و مانند آن به غایت نافع است. (تحفه حکیم مومن ||). انگین. عسل. || گیاهی است که بدان پوست پیرایند. (۱) - Yerba de foko - (۲) (Clematice cirrosa. Clematite.)

**ظیاء.**

[طء] (ع ص) مرد گول.

**ظیقی.**

[ظ] (ص نسبی) منسوب است به ظیقان و هو منزل علی عشره فراسخ من بریه عیذاب، منها ابوالحسن طاهر بن عتیق السکاک الظیقی. (سمعانی ص ۳۷۷).

**ظیه.**

[ظی ی] (ع ۱) مردار در آماس و شکافتگی در آمده. (منتهی الارب).

بسم الله الرحمن الرحيم جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزییق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیتهای گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com) جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com) ایمیل: [Info@ghaemiyeh.com](mailto:Info@ghaemiyeh.com) فروشگاه اینترنتی: [www.eslamshop.com](http://www.eslamshop.com) تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵-۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-





مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

